



هویت چشمهایت

به قلم: سحر خانوم



هویت چشمهایت

اختصاصی کافه تک رمان

رمان هویت چشمه‌های | نوشته سحرخانوم

telegram.me/cafeetakroman

به نام خدای خوب و مهربونم که آفریدگار همه چیزه ... که حتی عشق رو هم اون
آفریده

((مقدمه))

عاشقم ...

اهل همین کوچه ی بن بست کناری ،

که تو از پنجره اش پای به قلب من دیوانه نهادی ،

تو کجا ؟

کوچه کجا ؟

پنجره ی باز کجا ؟

من کجا ؟

عشق کجا ؟

طاقتِ آغاز کجا ؟

تو به لبخند و نگاهی ، من دلداده به آهی بنشستیم تو در قلب و من خسته به چاهی ...

گُنه از کیست ؟

از آن پنجره ی باز ؟

از آن لحظه ی آغاز ؟

از آن چشم گنه کار ؟

از آن لحظه ی دیدار ؟

کاش میشد گُنه پنجره و لحظه و چشمت ، همه بر دوش بگیرم جای آن یک شب

مهتاب ،

تو را یک نظر از کوچه ی عشاق ببینم ...

آری واقعاً دوست داشتن و عشق زیباست اگر مقصد قلب پر حرارت و مهربان و

لطیف و سرشار از محبتِ تو باشد ... و اما ... هویت این همون چیزیه که درباره اش

مینویسم چون هویتیه که سازنده ی انسانه و معمولاً آدمای با دو چیز نفس میکشن ؛

عشق ، هویت

جزئیات چشم های تو

کلیات زندگی من است

((فصل اول))

خورده شکسته های گلدون رو جمع کردم ... الان یه دوش آب گرم میچسبید اونم حسابی!!!! یه دوش ده دقیقه ای گرفتمو اومدم بیرون یه تیشرت آبی پوشیدم که روش عکس یه پیشی ملوس سفید بود ... با یه شلوار آبی که پایینش گل های کوچولوی سفید کار شده بود ... با صدای مامان به خودم اومدم :

مامان - نیکان نیکی ، شام ...

با اعلام مامان برای صرف شام و البته شیکم که خیلی هم بیتابی میکرد تا دولقمه نون نوش جان کنه خیلی خانومانه از اُتاق بیرون رفتم ... برعکس نیکان که همیشه تا مامان برای شام یا ناهار صدامون میکرد مته جن خودشو میرسوند به آشپزخونه خب مردن دیگه ... مردا رو هم رودشونو با شکمشون بستن ... ولی از اونجایی که من خیلی خانوم و با وقار بودم (اولالا ... ایول اعتماد به نفس) حتی اگه شده روده کوچیکه روده بزرگه رو هم میخواست بخوره من با آرامش خاطر و طمانینه قدم برمیداشتمو خودم رو به آشپزخونه میرسوندم (حالا مگه اومدی عروسی هی شیک و با آرامش و با قر و فر راه میری؟ والا) اولین پله رو که پایین رفتم با سر و صدایی که نیکان از خودش درآورده بود به سمتش برگشتم ... که عین جت از بغلم رد شد و خودش رو به داخل آشپزخونه پرت کرد ، وارد آشپزخونه شدم نیکان نشسته بود و طبق معمول وراجی میکرد و هر چند دقیقه یه بار بین حرفاش میگفت :

-مامان غذا رو بیار دیگه مردیم از گشنگی ...

مامان ایستاده بود و داشت غذا میکشید ...

-سلام ... مامانی جونم پس غذا چی شد ؟

نیکان - آه خود شیرین انقدر بدم میاد ... لوس ...

-الان تو چیزی گفتی ؟

نیکان - نه عزیزم فقط گفتم به به چه لباس خوشگلی پوشیدی ماشالا ماشالا هر روز خانوم تر و خوشگل تر میشی ... چشم حسودات بترکه ... حالا بگو ایشالا !!! ... و بعد بین انگشت اشارش و شستشو الکی دندون گرفت که مثلاً الهی چشم حسودات کور شه ...

مامان- نیکی بیا بقیه ظرفا رو بزار رو میز این داداشت که فقط بلده یه ریز حرف بزنه همون دو دقیقه ای که تو دیر تر رسیدی مخ منو خورد مادر، من نمیدونم این داداشت به کی رفته نه پدر خدا بیامرزتون شیطان بود نه من ... این که دیگه به کی رفته رو من نمیدونم ...

باز مامان دوباره همون حرفای تکراریش رو که همیشه مثلاً ، مثلاً برای نصیحت کردن نیکان به کار میبرد رو از سر شروع کرد...

نیکان - اِ مامان من اگه زیاد شیطونی میکنم شما هم یه ریز حرف میزنید دو ساعته رفتی بالا منبر پایینم نمیای که ! ...

مامان - خُبه خُبه کم حرف بزن بچه ... همینم مونده که یه جقله بچه برام تعیین تکلیف کنه ...

-این یکیو هستم !!!! ...

باچشم غره ای که نیکان بهم رفت ساکت شدمو کمک مامان کردم تا میزو بچینیم ...
دور هم ماکارانی رو که مامان درست کرده بود رو خوردیم ... به مامان و نیکان شب
بخیری گفتم و به اُتاقم رفتم با فکر کردن به کارهایی که فردا باید انجام بدم بعد از چند
دقیقه خوابم برد ...

نیکان - پاشو ببینم عین کبک سر تو کردی زیر اون پتو ...
با صدایی خواب آلو گفتم :

-اه ول کن نیکان خروسا هم این موقع صبح بیدار نمیشن! ...
-اوا خواهر من مگه تو خروسی نزن این حرفو بعدشم الان ساعت نُه شما باید طبق
برنامه ریزی کنکورت راس ساعت شیش بیدار باشی تازه من الان سه ساعت ارفاقت
کردم ... پاشو دیگه لنگِ ظهر شد ... نیکی ...
با دادی که زد تو جام نیم خیز شدم و با بهت به نیکان خیره شدم !!...
-چته نیکان سر صبحی صداتو انداختی پس کلت ؟
-مرض، میگم پاشو دیگه ...

-اصن من نمیدونم به تو چه ربطی داره که من کی بخوابم کی بیدار شم کی برم
دستشویی کی دست تو دماغم کنم کی برم بمیرم !!!...
-به هر حال از من گفتن بود چون دوستت زنگ زد گفت نیم ساعت دیگه میاد اینجا ...
منم دیدم زشته اون بنده خدا از اون سرِ تهران پاشه بیاد اینجا اونوقت تو خواب باشی

...

-چی ؟ دوستم ؟ نیم ساعت دیگه ؟ اینجا ؟ بزار ببینم کدوم و میگی ؟
نیکان نگاه پر شیطنتش رو بهم دوخت و گفت :

-همون خانوم خوشگله دیگه که جلوی موهاشو همیشه چتری میزنه ... همونی که
اسمشم مته خودش نازه ...

-میکشمت نیکان، نازگل و میگی ؟ که حالا دیگه اسمشم خیلی نازه و موهاشم چتری
میزنه و ... خیلی بی حیایی نیکان ، نازگل این همه سال دوست منه ، من یه بار با دقت
نگاش نکردم ... اونوقت تو، تو همین چند باری که دیدیش ته و توشو در آوردی ؟ برم
به مامان بگم ببینه چه پسر دسته گلو سر به زیری تربیت کرده ؟
-خیلِ خب حالا چرا میزنی ؟ دعوا داری ؟ پاشو برو دستو روتو بشور آدم حالش بهم
میخوره بهت نگا کنه ...

-نیکان !!!...

نیکان - راستی میدونی فرق تو با فرقون چیه ؟

-نیکان !!!...

نیکان- بابا من خوب و پاک و نیک شدم از بس تو بهم گفتی

ادامو در آورد و گفت :

نیکان !!!...

-خیلی بی‌شعوری مسخره می‌کنی ؟

نیکان - خب اول بزار بگم فرق تو با فرقون چیه تا یادم نرفته ...

-بگو شرتو کم کن بعدشم گم شو برو از اتاقم بیرون سر صبحی اعصاب برام نداشتی

...

نیکان - فرق تو با فرقون اینه که ... اینه که ... اینه که ؟

-اه بگو دیگه چرا انقدر لفتش میدی ؟

نیکان- فرقون گل می‌بره ولی تو دل میبری! ...

همه ی سلول های خاکستری مغزم به کار افتاد و باهمه ی توانم نیکان رو به بیرون

هل دادم! ...

-آخیش ...

با بیرون رفتن نیکان از اتاقم نفسم رو به بیرون فوت کردم ... نخیر مته این که این برادر ما قصد آدم شدن نداره ... با فکر به این که الان نازگل میاد لبخندی زدم و به طرف دستشویی رفتم تا روح و روانم تخلیه کنم ... آبی به سر و صورتم زدم و به آینه نگاه کردم ... نیکان راست میگفت کسی جرئت نمی‌کنه با این قیافه یه نگا بهم بندازه از دستشویی بیرون اومدمو به سمت پله ها رفتم خونه ی ما یه خونه ی دو طبقه ی نقلی بود و یه حیاط کوچولو داشت که وسطش یه حوض کوچولو بود و کنار حیاطمون هم یه درخت توت چند سال پیش کاشته بودیم که حالا بارور شده بود با یه درخت گل یاس که هر سال توی عید شکوفه میداد و چند تا بوته ی گل دیگه ... توی طبقه ی اول حال و آشپزخونه و پذیرایی و یه سرویس حمام دستشویی زیر پله ها قرار داشت ... و طبقه دوم سه تا اتاق نقلی داشت که وسطیه اتاق خوابه من و نیکان بود سمت راستیه مال مامان چپیه هم یه اتاق بزرگتر بود که همیشه من و نیکان اونجا درسامونو میخوندیم و کتاب دفترامون هم اونجا بود هر وقت که نازگل میومد خونمون باهم اونجا درس میخوندیم ... رشته ی من و نازگل انسانی بود و تقریباً میشه گفت یه سال بود که داشتیم واسه کنکور آماده میشدیم دو هفته ی دیگه هم کنکور بود ... حتی وقتی بهش فکر هم می‌کنم تنم میلرزه و استرس میگیرم ... نیکان هم با دایم نریمان درس میخوند چون هم سن بودن و رشته ها شونم یکی بود نریمان بیست و چهار سالش بود تقریباً یه پنج شیش سالی از من بزرگتر بود و لیسانس معماری گرفته بود و امسال باید برای فوق کنکور میداد درست مثل نیکان ... خر بودن دیگه کی حوصله داره تو این دوره زمونه برا فوق بخونه اونم تازه فوق چی؟ فوق لیسانس معماری به نظر من ادبیات پاریسی از همه چیز مهمتره حتی از دکترا (اما خدایش اینطوری که معلومه ببخشیدا خودت از همه خرتری البته بلا نسبت !!!) ... روی میز نشستم نیکان هم روی صندلیه بغلی من نشسته بود ...

پس مامان کو؟ نکنه خورده باشیش؟ از تو همه کار بر میاد بگو مامانمو کجا قایمش کردی؟ بخدا قسم آگه بامامانم کاری کرده باشی زنت نمیذارم...!!!
به نکته ظریفی اشاره کردی...!!! از بس مامانت خوشگل بود در همون نگاه اول خوردمش...

دستشو روی شکمش کشید وگفت:

و البته ناگفته نمونه که اتفاقاً خیلی هم خوشمزه بود... کلک!! چرا زود تر نگفته بودی یه مامان به این خوشمزگی داری؟

صدای مامان از پشت سرمون اومد که گفت:

بیشعور، که حالا دیگه منو میخوری؟ تو بیجا میکنی آگه بهم نظر داشته باشی پسره ی بی حیا...

خندم گرفته بود مامان همیشه پایه مسخره بازیامون بود و هر حرفی که من یا نیکان میزدیم مامان هم ادامش میداد و همیشه هم به نیکان بدبخت گیر میداد که تو به کی رفتی و منو بابات اصن از این اخلاقا نداشتیم و... ولی به جاش، مامان هم میخندید هم اخم میکرد هم جدی بود... اما در اصل مامان از نیکان و من هم طبع شوخیش بالاتر بود شاید آگه بابا الان زنده بود زندگی بهتری داشتیم خاطره های زیادی از بابام به یاد ندارم چون وقتی منو نیکان خیلی کوچیک بودیم بابام فوت شد... بابای من شد یه خاطره در گذشته های دور... و از اون موقع تا حالا مامان خوبم با همه ی سختی های زندگی کنار اومده و تا حالا نداشته که سختی های زندگی از پا در بیارنشو با تلاش و پشتکاری که داشته ما رو به این جا رسونده آره این مادرم بود که تنها و بدون هیچ کمکی روی پای خودش ایستاد و هر کی هم که میخواست کمکش کنه قبول نکرد... الانم به لطف تلاشو کوشش مامان این خونه رو داریم... من و نیکان تمام این زحمات رو مدیون مامان هستیم... و یه شرکت ساختمون سازی کوچیک که فعلاً یه نفر دیگه همه ی کار هاشو انجام میده و در آمد ماهیانه شرکت و بهمون میده و قرار شده هر وقت که نیکان درسش تموم بشه بره همون جا کار کنه و شرکت و اداره کنه... البته همون شرکت کوچیک رو هم با سه نفر شریک بودیم و گرنه مامان چه جوری میتونست با این وضع و اوضاع خراب اقتصادی یه شرکت بزنه؟ من هیچ وقت از خود گذشتهگی که مامان در حقمون انجام داد و فراموش نمیکنم... مامان میتونست دوباره ازدواج کنه اما بخاطر ما هیچ وقت این کار و نکرد گرچه با عشقی که بین مامان و بابا وجود داشت چیز دیگه ای غیر از این هم نباید اتفاق میفتاد...

با صدای زنگ در به خودم اومدم... یا خدا!!! نازگل اومد من هنوز صبحونه هم نخوردم... به مامان نگاه انداختم که روی صندلی روبه رویی نشسته بود با چشم بهش التماس کردم که بره در و باز کنه...

مامانی جونم برو در و باز کن تا من صبحونمو بخورم...

از دست تو...

و در حالی که به سمت در میرفت ادامه داد:

-دو ساعت نشسته اونجا خیره شده به رو میزی هی زیر لب واسه خودش زمزمه میکنه حرف میزنه فکر اینو هم نمیکنه که الان دوستش میاد یه ساعت باید منتظرش بشه تا خانوم صبحونشونو بخورن ... ای خدا من از دست این دو تا بچه چیکار کنم ...؟

و دیگه صداشو نشنیدم چون وارد حیاط شده بود ... به نیکان که دو لویی ساندویچی رو که برا خودش درست کرده بود رو میخورد نگاه کردم و یه لبخند ملیح زدم از اونا که یه چال خوشگل میوفته رو گونت ...

فوری یه ساندوچ برای خودم درست کردم از آشپزخونه اومدم بیرون نیکان که هنوز در حال بخور بخور بود نمیدونم این بشر از چیز خوردن خسته نمیشه؟ یا شایدم این ویژگی تمام پسر است !!!... (با عرض معذرت خدمت تمامی خوانندگان پسر !!!) بیرون رفتیم از آشپزخونه مصادف شد با وارد شدن مامان و نازگل ... میدونستم مامان هر کی رو ببینه فقط دو ساعت وایمیسته احوال پرسه میکنه الانم به احتمال زیاد یه دو ساعت نازگلو بیرون نگه داشته تا فقط باهاش احوال پرسه کنه ... با دیدن نازگل خودمو تو بغلش پرت کردم حالا ماچ ماچ ماچ، بزن کف قشنگه رو به افتخار عروس داماد ... (شعر شد) هم دیگه رو ماچ و بوس کردیمو به هم سلام و علیک و چطور مطوری گفتیمو از این جور حرفا ... نازگل تنها دوستی بود که من از سال پنجم دبستان باهاش دوست شده بودمو تا حالا هم با هم دوست بودیمو توی هیچ چیزی هم دیگه رو تنها نمیذاشتیم و از جیک و پوک زندگیا مون بهم میگفتیم ...

مامان- نازگل جون صبحونه خوردی عزیزم؟

نازگل- آره، ممنون عاطفه جون دستتون درد نکنه ما سر صبح یه چیز میزایی زدیم تو رگ! ...

مامان لبخندی به منو گلی (نازگل) زد و تتهامون گذاشت ... همون طور که با دو تا دستم ساندویچو تو دهنم میکردم حرفم میزدم :

-گلی میای تا دمه اُتاقم شعر بگیم؟

-اینو هستم

-چاکر شما

-نوکر شما

-تاج سرتون

-تل سرتون

-خیل خب گلی پس اول من شروع میکنم ...

کلاغ دم سیاه با بال مشکی، برو به یار بگو قهری یا آشتی؟؟ ... اگه قهری چرا نامه نداشتی، اگه آشتی چرا تتهام گذاشتی!

گلی- اتل مثل رفاقت دل به تو کرده عادت ... برات دعا میکنم اینه رسم رفاقت .

-اتل مثل ستاره گلم دوستم نداره، نه اس ام اس نه یه زنگ، دلم شده براش تنگ ...

به اُتاق رسیدیم گلی کیشو یه گوشه از اُتاق پرت کرد و شالش و مانتوشو در اُورد و به سمت کولش پرت کرد ... زیر لباسش یه بولیز آستین بلند لیمویی پوشیده بود که روش عکس یه دختر بود و بالای سرِ دختر هم نوشته بود :

I love you

کلاً دختر راحتی بود و کار نداشت که نامحرم تو خونه هست یا نه برعکس. خوانواده ما که به این چیزا خیلی مقید بودیم ... بچه که بودم اصلاً تو ذهنم هم نمیگنجید که با یه آدمی که اصلاً نه دین درست حسابی داره نه ایمون ، دوست بشم اما رفتار خودمونی و دلچسب و صاف و ساده ای که داشت باعث شده بود برخلاف مقدساتمون با هم دوستای خوبی بشیم ماما هم اولاً میگفت لازم نکرده با همچین آدمی دوس بشی اما بعدش که بهش گفتم وضع خوانوادش چه جوریه و اینا ، در جوابم گفت که: همه که از اول این جوری به دنیا نیومدن بالاخره باید یه نفر راهنمایش کنه و حالا کی بهتر از تو ... و این شد سر آغاز شروع عشقمون ... هه هه هه شوخی کردم و این شد سر آغاز دوستیمون !!!

-خب گلی اول میریم سرِ درسامون تا عصر یه سره درس میخونیم وسطش هم ۱/۵ ساعت وقت داریم استراحت کنیم و ناهار بخوریم ... ساعت شیش و هفت هم دیگه برای امروز بسه ... خوبه ؟

-آره بابا عالی مته گلِ قالی ... آه نیکی دوباره از خودم شعرو ور ساختم !
-تو کلاً قیافت از سر تا پات شعر و وره این که چیز تازه ای نیست !... خب شروع میکنیم ...

مثلاً با این تیکه میخواستم از خشم و اعصابانیتش که در حال انفجار بود جلو گیری کنم

...
نازگل - میدونستی خیلی عوضی هستی نیکی ؟ من کجام شعر و وره ؟ دختر به این خوشگلی ، قشنگی ، زیبایی ، خانومی ، مهربونی ... که از هر انگشتم هزار تا هنر میاره ... ایشالا چشم همه حسودام کور شه که نمیتونن منو ببینن ، ایشالا هر کی به من حسودی میکنه یه پاش بشکنه لنگ بزنه یه دستشم بشکنه دیگه نتونه بره دستشویی ... (چه ربطی به دستشویی داشت؟ خودم نمیدونم!!) ایشالا ببینش بخوره تو دیوار بشکنه بعد دوباره خدا تو من پول بده دماغ کج و کولش رو صافو صوف کنه ... بعدش ایشالا اگه خدا بخواد اون دماغش که عمل کرده کوچیک و باریک بشه که دیگه توش بخواره نتونه انگشتاشو بکنه توش (آه آه حالم بهم خورد ... ایشششششش) حالا بلند بگو ایشالا بعدشم بلند شو یه اسفند برام دود کن چشمه همه حسودام کور شه بعدشم میپری میری سوپری سر کوچتون یه کیلو تخم مرغ میخری (خدایا...دیگه ببین من چی میکشم از دست اینا!) میشکنی که خدایی نکرده یه وقت چشم نخورم !!!

-بس... سرم رفت گلی!!!...مخمو خوردی ... ای بابا چقد تو حرف میزنی ؟ ... بعدشم تخم مرغ گرون شده لامصب ... قدیما یکی چشم میخورد

واسش تخم مرغ میشکستن الان یکی تخم مرغ بخوره لامصب انقدر گرون شده که یارو رو سه سوته چشش زدن ... ای داد و ای وای از این قیمتای سر سام آور ...
-وا؟
-والا ...

(مثلاً الان داشتی به اون نازگل بخت برگشته میگفتی چقدر حرف میزنه بسه الان خودت بیشتر داری پر حرفی میکنی که !!! ...) به تو چه دوس دارم ... (لا الله الا ...
ببین نمیزای دو دقیقه دهنم بسته بمونه ها ... نه نه ادبت کو؟ نمیبینمش؟) نه نه اشکال از چشات نیس نگران نشو یه وقت !!! آخه میدونی چیه؟ ادبم درس داشت رفته خونه مش غلام حسین بخاطر همونه که نمیبینیش ... (ای آه و واویلا از دست بچه های امروزی ببینید شاهد باشید چه جوری با حرفاش در دهنمو بست!! ...))
نازگل _ هوی کجایی؟ تو هپروتی؟ خب بسم الا هپروتی جون، که وقت تنگه و پای مامانم لنگه و دنده رو جا میزنه و اون یکی دستشم بنده ...
-تو باز شعر ساختی از خودت؟ با این ابتکار عملت باید بری شاعر شی ...
-اوه اوه تو راس میگی من یکم خودمو دست کم گرفته بودم ببخشید عزیزم اصلاً ناراحت نشو ... ایشالا دفعه بعد جبران میکنم ... غصه نخوریا؟! خب!!
-ماشالا رو رو برم من، رو که نیس سنگه پا شماله (منظورش همون قزوین بود!!!)

...
نازگل - ولی از شوخی گذشته بیا زودی شروع کنیم به خوندن که تا شب یه چیزایی خونده باشیم و حالیمون بشه تا کنکورم اینطوری پیش بریم اوضاعمون قمر در عقرب میشه و اینجوری هم که زاغارت ... حالا دیگه خود دانی!!! ...
-باشه باشه از همین الان شروع میکنیم ... تا دوباره نصیحتت گل نکرده ...
نمیدونم چقدر وقت گذشته بود که مامان اومد بالا و گفت که برای ناهار بیایم پایین همیشه همین طور بود اینقدر سرگرم درس خوندن میشدیم که زمان و مکانو فراموش میکردیم ... ساعت دیواری رو نگاه کردم که ساعت سه بعد از ظهرو نشون میداد تو فکر بودم که یه صدایی اومد ... با تعجب به گلی نگاه کردم که گفت :
-خو چیتال تونم؟ از شب تا حالا هیشی نخوردم ... خوشنم شده دیه ... (خب چی کار کنم؟ از صبح تا حالا هیچی نخوردم ... خب گشتم شده دیگه... اینم از ترجمه، جون من حال کردید ترجمه رو؟)

یه دفعه هر دو تا مون زدیم زیر خنده من بخاطر این که از صبح تا حالا دوتا چایی هم نیوردم که بخوریم و گلی هم بخاطر این که انقدر حواسش به درس بوده که نفهمیده گشتم ... با خنده از اُتاق اومدیم بیرون نیکان که رفته بود خونه ی مامان جون تا با نریمان درس بخونه بخاطر همین توی این چند ماه ناهار و خونه ی مامان جون (همون مادر بزرگ منظورشه) میخورد و عصرا میومد خونه تا گلی و من راحت تر باشیم ... با بسم الله غذامو شروع کردم ... مامان قرمه سبزی درست کرده بود ماشالا مامانم از هر انگشتش هزار تا هنر میباره ... ایول داره بخدا ... تو این دوره زمونه که

مادرای حالایی فقط به فکر خودشونن (با عرض معذرت از مادرای عزیز همه هم اینجوری نیستن البته و فقط یه تعداد محدودی اینجورین که البته زیاد به چشم نیاید!!!) و هر روز یه مدل مو یه مدل آرایشو یه مدل لباس و!! با این کاراشون خودشون رو مته بچه چهارده پونزده ساله ها میکنن ... هــــی روزگار... بابای من که رفت و عمرش به دنیا وفا نکرد که این چیزا رو ببینه ... نگاهمو به مامان دوختم که با لبخند به منو گلی نگا میکرد!!!...
-مامان شما غذا نمیخوری؟

مامان - نه عزیزم من خوردم انتظار نداشتی که تا حالا به خاطر تون صبرکنم؟
گلی - اِ عاطفه جون این چه حرفیه که میزنی؟؟؟... معلومه که شما نباید تا این موقع برا ما صبر کنید!!!...
مامان - شما غذا تو بخور گلم...

یه لبخند شیطون هم به گلی زد و یعنی با زبون بی زبونی بهش گفت که شما دخالت نکن بشین مته بچه آدم غذا تو بخور کارت به کار کسی نباشه... ولی خودمونیا مامان منم با این هوشش و این حرفاش باید میرفت الُمپیاد (آره حتماً مامانش باید بره الُمپیاد هوش اونم از نظر زرنگی و سیاست داخلی و خارجی ... واه چه فکراییی میکنی؟) گلی هم با اعتراض گفت:

یعنی خفه شم دیگه ... عاطفه جون؟

مامان- نه عزیزم بد برداشت کردی میگم یعنی الان غذات سرد میشه از دهن میوفته ... بخور فدات شم ...

او هو ... نه بابا ، فدات شم ، کی میره این همه راهو ... یعنی این سیاست مامان منو کشته ها ... ایول سیاست ... با شوخی و خنده ناهارمون رو خوردیمو دوباره پیش به سوی درسسسسسسسسسسسس (سُس، آه انقدر درس درس نکنید من خودم به شخصه از درس حالم بهم میخوره ...) دوروووغ!!!...

ساعت نزدیکای شیش بود که خسته شدیم و تصمیم گرفتیم بریم توی حیاط یه چرخی بزنینم ... دست گلی رو گرفته بودم ... وارد حیاط شدیم به حیاط کوچیکمون نگا کردم خدا میدونه که این حیاط چقدر به آدم روحیه میده ...
گلی- بریم جال همیشه مون؟...
-باش بلیم ...

به سمت حوض کوچیکی که وسط حیاطمون بود رفتیم همیشه هر وقت ، وقت اضافه میوردیم میومدیم توی حیاط من یه لبه حوض رو به جلو مینشستمو گلی هم رو بروم اونور حوض ، چقدرم حال میداد که پاهامونو توی حوض میذاشتیم همیشه ی خدا این کارمون بود مینشستیم رو لبه های حوض و از دردای هم میگفتیم انقدر میگفتیم تا سر دلمون خالی بشه گاهی وقتا هم که از درد بیکاری شعر میگفتیم ولی تا حالا هیچ وقت باهم مشاعره نکرده بودیم آخه نه که از بس سخت بود هی باید شعری پیدا کنی که ته شعر قبلی به اول شعر جدید بخوره ما هم که اصولاً ول معتل بودیم و حال و حوصله

ی این که چهار ساعت بشینیم فکر کنیم که چی به چی میخوره یا چی به چی نمیخوره رو نداشتیم و فقط دنبال این بودیم که خودمون رو سرگرم کنیم البته دروغ چرا ته علاقه ای هم به شعر و ادبیات و کلاً از این چیزا داشتیم حالا ته علاقه که نه عاشق ادبیات بودیم! ... برای این که شلوارمون خیس نشه پاچه های شلوارمون رو زدیم بالا و سر جای همیشگیمون نشستیم ...
-خب اول تو شروع میکنی یا من؟
گلی- تو بگو بعدش من ...

-باشه پس ... قسم میخورم به همون خدایی که اون بالا هست تا آخر دوستیمون چیزی جز صداقت نگم ...
گلی- منم قول میدم به همون خدایی که تو میپرستی تا آخر دوستیمون چیزی جز صداقت نگم ...

قول

گلی- قول

این رسم دوستی مون بود هر وقت میخواستیم با هم درد و دل کنیم همین قول و به هم میدادیم و بغییر از همیشه که نیشمون وا بود و الکی الکی میخندیدیم تو این یه مورد سعی میکردیم تنها خودمون باشیم ... خود خودمون ... بدون هیچ دغدغه فکری یا خنده یا شوخی ... فقط خود واقعیمون ...

-نازگل نمیدونم چرا چند وقتی احساس تو خالی بودن میکنم احساس میکنم خیلی تنهام احساس پوچی میکنم ... نمیدونم اما منم مته بقیه بچه ها دلم بابا میخواد از بچگیم تا حالا حسرت به دلم مونده که یه بار فقط یه بار بتونم با بابام حرف بزوم دلم میخواد یه بار دیگه بتونم ببینمش ... با این که وقتی بابام فوت شد من کوچولو بودم اما احساس میکنم دلم بر اش یه عالمه تنگه ... دلم میخواد بابام یه بار مته بقیه بابا ها دست من و نیکان بگیره بیرتمون پارک ، شهربازی ، خرید ... نمیدونم چم شده فکر میکنم بچه شدم دلم میخواد بابام شبا بیاد بوسم کنه و بگه دخترم شبت بخیر و منم بگم قربون بابایی خودم برم که اینقدر مهربونه ... دلم میخواد وقتی پسرای همسایه ادبیتم میکنن بغییر نیکان یه بابایی هم باشه که از من دفاع کنه ... یا وقتی که بچه بودیم میرفتیم مدرسه و همکلاسی هام مسخره ام میکردن پیشم بود ... دلم خیلی بر اش تنگه ... خب منم آدم دیگه از سنگ که نیستم دلم بر اش تنگه حتی وقتی پنج شنبه ها هم با نیکان و مامان میریم سر قبرش هم دلم لحظه ای هم آروم نمیگیره ...

قطره اشکی که لجوجانه قصد داشت پایین بیاد رو با سر انگشتای یخ کردم پاک کردم ... (تیکه و جمله تکراری که توی همه یعنی بیبیشتر مانا هست!) انگار با همون چند دقیقه حرف زدن آروم گرفتم ... همیشه همینطور بود وقتی با نازگل حرف میزدم آروم میشدمو دیگه به قسمت های منفی زندگی فکر نمیکردم و چقدر خوب بود این آروم شدن!! ...

-خب حالا نوبت تو نازگل ...

-آروم شدی؟

- آره بهترم مته همیشه ... خب شروع کن میشنوم ...
(بچه ها واقعاً فکر میکنم این واژه ی مته همیشه زیادی تکراری شده سر زبونم افتاده
هی مینویسم مته همیشه، مته همیشه ... آه انقدر بدم میاد از این واژه!!) خب از این
واژه ها که از شون خسته میشی ننویس مگه مجبوری؟! والا!!
گلی - خسته شدم از تنهایی ... خسته شدم از این که هر شب برم خونه و هیچکی رو
نبینم ... خسته شدم از این که داداشم خسته و کوفته وقتی از سر کار میاد به جای اینکه
بگه : خب چی کار کردی خواهی؟ امروز بهت خوش گذشت؟

یه راس بره سر وقت رخت خوابش ... خسته شدم از بی توجهی خسته شدم از اضافی
بودن ... خسته شدم از اینکه مادر پدرم هر دوماه یه بار بهم زنگ بزننو به جای این
که حالمو پیرسن اول از همه پیرسن: داداش نیاوش حالش خوبه یا نه بعدم بدون این که
هیچ سلام و علیکی با دخترشون بکنن تلفن رو قطع میکنن ... خسته شدم از اینکه هیچ
وقت محبت نمی بینم ... از مادر پدرم خسته شدم که منو اینجا ول کردن و رفتن اروپا
دنبال خوشی خودشون ... خسته شدم از این زندگی که هر ماه چند میلیون پول قلمبه
میریزن تو حسابمو محبتشون رو تو این جور چیزا نشون میدن و خلاصه می کنن ...
خسته شدم از این زندگی لعنتی که پر از ریا و دورویی و دوروغه ... آخه تا کی
طاقت بیارم !!!؟؟ ... مگه من آدم نیستم؟ مگه من احساسات ندارم همش محبتشون رو
با پول به رُخم میکشن نمیبینن که من احساس دارم دلم مهربونی میخواد محبت میخواد
... مگه من تو این دنیا چی میخوام؟ یه زندگی ساده که صداقت و ایمان و اخلاق
محبت توش داشته باشه ... چیز زیادیه؟ نه بخدا اونقدر هم زیاد نیس ولی نمیدونم چرا
مادر پدر من همه چیو تو پول میبینن اخلاق مساوی پول، صداقت مساوی پول، ایمان
مساوی پول، محبت مساوی پول، همه چی پوله انگار اصلاً چیز دیگه ای تو دنیا
وجود نداره همش پول پول پول، آه ...

اینو با غیض گفت میدونستم هر چی داره میکشه بخاطر همین پول اشغال چیزی که
مته چرک کف دست میمونه و هر چقدر هم که تو این دنیا پول داشته باشی و پولدار
باشی یه روز کف دستتو باز میکنی و میبینی نیس و تو چقدر ساده بودی که
نمیدونستی باد آورده رو باد مییره ... نازگل و درک میکردم ... از وقتی که به دنیا
اومده بود تو ناز و نعمت بزرگ شده بود همه چی داشت اما محبت نداشت از وقتی
چشم باز کرده بود باباش یا کارخونه بود یا شرکت یا مسافرت از این کشور به اون
کشور ... مامانش هم از این مهمونی به اون مهمونی از این پارتی به اون پارتی ...
کلاً مادر پدرش فقط به فکر خوشی های خودشون بودن مته الان که رفته بودن اروپا
گردی و معلوم نبود که چند سال دیگه بر میگردن و نازگل و برادرش و تنها ول کرده
بودن به امون خدا اونم میون این همه گرگ که برای پول و ثروت دخترها و آدمای
پولدار دندان تیز کردن!! ... برادر نازگل پسر خوبی بود اما بعد از اون شکست
عشقی که خورده بود شب و روزش شده بود کار و فقط شبا میومد خونه اونم از ترس

پدر مادرش وگر نه اصلاً خونه هم نمیومد . نفسمو آه مانند از سینه خارج کردم و به نازگل که به ماهی هایی که تو حوض بودن خیره شده بود دوختم ... بغض کرده بود اما انگار کم کم به آرامش میرسید ...

تو فکر فرو رفته بودم که با صدایی مته گرومپ از جا پریدم و نفهمیدم چی شد که با کله افتادم تو حوض نازگل هم که با شنیدن صدا ترسیده بود حول شد و پرت شد توی حوض ... با صدای خندش به طرفش برگشتم ... خوب میدونستم این خنده های شیطونی مال کیه به نیکان که جلوی در وایساده بود نگاه کردم که همین طور یه ریز میخندید و قهقهه میزد و شروع کردم به رگبار کردن هرچی گلوله دمه دستم بود! ... زهر مار ... نترکی؟ بخند، بخند که گریه تو رو هم میبینیم ... یالغوز بی تربیت تو چطوری جرئت کردی ما رو بترسونی؟ دیوونه آشغال عوضی ...

نه مته این که خندش بند نمیاد به نازگل نگاه کردم که هم اعصابانی بود هم الکی برا خودش میخندید ...

-تو دیگه چه مرگته؟

نازگل- آخه ... آخه ...

-جون بکن دیگه لامصب ...

-قیافت خیلی خنده دار شده ...

و زد زیر خنده ... نفسشو آه مانند از گلویش خارج کرد .

-بیشعور کجای قیافه من خنده داره؟

-همه ... همه جات ...

همون طور که تو حوض چهار زانو زده بودمو نصف بدنم و آب پوشونده بود و نصف دیگش خیس شده بود به خودم نگاه کردم ... بیشعور داشت منو مسخره میکرد اون نیکان گور به گور شده هم همونجور یه ریز داشت میخندید آی حالشو جا بیارم ... آی حالشو جا بیارم ... (نه بابا تو حالم بلدی جا بیاری؟ عجب نمیدونستیم ... بسی جای تعجب دارد!!) به طرف نازگل که هنوز هم داشت میخندید نیم خیز شدم و با کله روش فرود اومدم ...

-پس خبر نداری نازگل خانوم که قیافه تو خنده دار تره ...

نازگل- نخیرشم اصلاً اینطوری نیس تو با اون ماهی هایی که تو جیب شلوارت دارن

وول میخورن و روی سرت پپر پپر میکنن خنده دار تری!! ...

جیغ زدم- ماهیییییی؟

-آره دیگه ماهی ...

|||||||

-چته وحشی چرا جیغ میزنی؟

-م...من ... من از ... من از ماهی ... من از ماهی میترسم! ...

و دوباره یه جیغ بلند بنفش:

|||||
 |||||

از تو حوض با یه حرکت پریدم بیرون مامان از جیغو دادای ما ؛ اومده بود بیرون ...
 نمیشد الان از ترس بپریم بغل مامان که ... پیش خودش میگفت شایدکار بد کرده تو
 شلوارش ... خب بالاخره اون که شاهد ماجرا نبود شاید اولین فکری که به ذهنش
 میرسید همین فکر بود (الان دقیقاً داری میترسی یا زر مفت میزنی؟) با دو به سمت
 نیکان رفتم الّاغ هنوز هم داشت میخندید و از زور خنده قرمز شده بود ... خودمو تو
 بغلش انداختم اونم شوکه شد اُفتاد ، دو تامون باهم پرت شدیم زمین از این طرف
 نازگل در همون موقعیت قبلیش نشسته بود تو حوض و میخندید و مامانم که از
 زور خنده پخش زمین شده بود یکی هم نبود مامانو از اون وسط جمع کنه ... حالا من
 خیس نیکان هم خیس شد ... عجب بلبشویی شدا باید اونجا میبودید از نزدیک میرفتید
 تو فاز (آره اونم حتماً فاز رمانتیک و فانتری و ... اینا دیگه آرره؟) حقه ... حقه تا
 تو باشی دیگه به من نخندی ... صدای اعصابانی نیکان بلند شد:

-چه غلطی کردی نیکی؟

-صدامو ناراحت کردم گفتم :

-خو ... خو از ماهی میترسم گناه که نکردم !!!...

نشست سر جاش منم نشستم سر جام ... ایول خرش کردم ... یعنی چیزه دلش برام
 سوخت !!! دوباره شروع کردم به جیغ و داد کردن ...

-|||||...|||||...|||||

نیکان گوشم کر شد نیکی ...

-ماهی...-

نیکان - چرا جیغ میزنی؟

-تو چرا داد میزنی؟

یه دفعه هر چهار تامون زدیم زیر خنده ... بعد دوباه یادم اُفتاد ماهی ها هنوز تو جیم
 هستن بلند شدم به ورجه وورجه کردن اونا هم که هرهر و کرکر شون به راه بود و به
 حرکات من نگاه میکردنو کسافتا چه لذتی هم میبردن از وجه ووجه کردن من !!!...

-نیکان به جان بابا به دادم برسسسسسس ... ماهیا تو ... تو ... تو جیمن ...

دوباره شلیک خنده شون رفت هوا ... ای خفه مرگ بگیرن همچین میخندن آدم
 موقعیتش رو یادش میره ...

-بسه ... یکی بیاد به من کمک کنه ...

نیکان که دو ساعت کامل خنده هاشو کرده بود یه لبخنده شیطون زد وای نکنه بخواد
 حالا این وسط شیطونی کنه؟ ... خدا به داد برسه !!!...

نیکان- دو دقیقه آروم بگیر در بیارمشون بیچاره ماهیا تلف شدن تازه فکر کنم مرده
 باشن تو اون جای تنگ و تاریک ...

-قلبون تو بلم دادا(قربون تو برم داداش)

آروم زیر گوشش گفتم:

-خب بدو از نازگل عذر خواهی کن!

نیکان- نازگل خانوم از شما هم عذر میخوام ...

کلتشو پایین انداختو منتظر جواب نازگل نمود و تند به سمت در ورودی خونه رفت و گفت :

-اصلاً حواس برا آدم نمیزارید که مثلاً من یه چیز یو یادم رفته بود ببرم اومده بودم

برش دارم برم ، دیرم شد ...

منو نازگل با هم گفتیم :

-کی ؟ ما ؟

و همزمان هردومون به خنده افتادیم ... ولی نیکان دیگه رفته بود داخل و صدای ما

رو نشنیده بود ...

ساعت از یازده گذشته بود ولی هر چی سعی میکردم بخوابم ، خوابم نمیبرد بعد از

اون اتفاق که عصر افتاد اول نازگل رفت حموم و بعدش من رفتمو یه خورده

استراحت کردیمو بعدش شامو بعدش دوباره مته همیشه ماچ ماچ بوس بوس بوس

و دیگه خداحافظی هم که همیشه خیلی درد ناکه همیشه توصیفش کرد !...

هی از این دنده به اون دنده میشدم ... خو چیتال تونم خوابم نمیبره (الاف کردی مارا

از صبح تا به حالا ... بابا ملت همه تلف شدن ... فقط بخاطر این که خانوم خوابشون

نمیبره!) زیر لب این شعر و با خودم زمزمه میکردم ...

((حسین منزوی))

دخترم! بند دلم غمگینم/ شیشه عمر غبار آگینم

جوجه گم شده در توفانم/ شاخه خم شده از بارانم

ای جگر پاره ام ! ای نیمه من / میوه عشق سراسیمه من

گل پیوند دو غربت ! غزلم/ حاصل ضرب دو حسرت ! غزلم

ارث عصیان معمایی من/ امتداد خط تنهایی من

ساقه سرزده از نخل تنم/ جویی از سیل خروشان که منم

کوکب بخت شبالوده من/ غزل طبع تبالوده من

غزلم ! آینه اندوهم/ بانک افکنده طنین در کوهم

پدرت خرد و خراب و خسته/ خسته ای بر همگان در بسته

خانه جن زده متروک است/ که پر از همه مشکوک است

روح ها ، خاطره ها ، اینجایند/ می روند از دلم و می آیند

یادها خیل کفن پوشانند / جز من از هر که فراموشانند

کدرم پنجره باز نیست/ کسلم رخصت آوازم نیست

در پی همقدمی همفوسی/ ایستادم که تو از ره بررسی

آمدی؟ باز کن این پنجره را / پر از آواز کن این حنجره را
عاشق این شعر بودم از خیلی وقت پیش این شعر و با خودم هر شب زمزمه میکردم و
تنها شعری که آروم میکرد همین بود ...

و دیگه نفهمیدم چی شد که خوابم برد ... (الهی شکر که خانوم خوابشون برد!!!...)

با رخوت و سستی از جام بلند شدم ، به ساعت نگاه کردم که ساعت هفتو نشون میداد
طبق برنامه ام تا هشت وقت صبحونه داشتمو یه خورده هم استراحت بعدش باید سه
کله تا خود ظهر درس میخوندم بعدش یه ساعت نماز و ناهار بعدش پنج کله تا
خود خود شب دوباره میخوندم و بعدش درس و شام و نماز و جیش و بوس و لالا ...
حالا نه که همچین بچه ی دقیق و با نظمی بودم که سر وقت همه ی کارامو انجام بدم
واسه خودم برنامه ریزی هم میکردم !!... (میگم خلی میگی نه) به سمت دستشویی
رفتمو کار بسیار سخت تخلیه روح و روان و انجام دادم و یه آبی هم به سر و روم زدم
مئه این که نیکان هنوزم خواب بود دوباره به سمت اتاقمون رفتم باید بیدارش میکردم
... این چند روزه که نتونسته بودیم درست حسابی درس بخونیم امروز هم که قرار بود
نریمان بیاد با هم درس بخونیم نازگلم که دیشب بهم زنگ زده بود و گفته بود که
امروز نمیتونه بیاد با هم درس بخونیم منم که عمراً بتونم تنهایی درس بخونم ، دیگه یه
زنگ به نریمان زدم قرار شد اون بیاد اینجا باهم درس بخونیم ... یه خورده هم کمک
کنه ... هرچند رشته هامون فرق داشت ... نیکان هم که عمراً اگه یه زره به من کمک
کنه ... از نردبون تخت بالا رفتم تختمون یه تخت دو طبقه ی قرمز مشکی بود من
عاشق رنگ قرمز بودم و نیکان هم عشق مشکی دیگه این شد اون روز که میخواستیم
تختمون رو بخریم قرمز مشکی گرفتیم ... دیوارای اتاقم که همه مشکی ... میومدی
تو اتاق کلاً خوابت میگرفت ... اتاق خواب بود دیگه ... من طبقه پایینیه میخوابیدم
نیکان هم بالاییه ... از نردبون تخت بالا رفتم و با کله پریدم تو شیکم نیکان بیچاره ،
که از ترس همچین نشست تو جاش که خودمم سخته کردم ... خو آخه دختر یکی نیس
بهت بگه این چه طرز بیدار کردنه؟ مگه خلی؟ نخیرم من خیلیم گلم (خود درگیری
داری؟)

به تو چه؟ (ماشالا ادب ، نزاکت ، نظم ، خوبی) حالا یه اسفندم برام دود کن سحر
جون یه وقت چشم نخورم!! (اعتماد به نفس ... تا چه حد؟) تو هیروت بودم که یه
دفعه داد نیکان بلند شد :

نیکایی ...

-چت شد عزیزم؟

-کوفت کمرم شیکست ...

-نیکان جون واجب شد دو تا کلاس دیگم بری !!...

-نیکان با انگشتش سرش و خاروند و بعد از چند لحظه با لودگی گفت :

-چرا؟

-آخه اون جایی که من پریدم شیکمت بود نه کمرت ...

-خب حالا چه فرقی میکنه؟

-برای تو که هیچی فرق نمیکنه ، اگه جلوت یه فیل بزارن بهت بگن این مرغه هم میخوری ...

-خب بینم تو قصد نداری از رو این شیکم بدبخت بیچاره من بلند شی؟

یه نگاه به خودم کردم یه نگاه به نیکان ، دیدم بیچاره حق داشته اونجوری داد بکشه من به این سنگینی همچین روش لم دادم و برا این که یه وقت با کله از اون بالا پخش زمین نشم خودمو به گردن نیکان آویزون کردم پا هامم دورش حلقه کرده بودم همین که تا حالا خفه نشده بود خیلی بود ... خودمو عقب کشیدم و عقبی از نردبون تخت پایین اومدم ...

-نیکان بدو بدو صبحونه بخوریم الانا دیگه نریمان هم میرسه ...

-باشه تو برو ، برم دستشویی میام ...

-پس من رفتم زودی بیایی ها

((نیکان))

این خواهر ما هم چه دل خوشی داره ها سر صبحی ... از همون بالا با یه جهش خودمو انداختم پایین آدم که نیستم آخه آدم عاقل که از این کارا نمیکنه که ... تا حالا هزار بار خدا بهم رحم کرده که سرم به جایی نخورده ... دست و صورتمو شستم و به سمت راه پله رفتم میخواستم این دفعه دیگه مته آدم بیام پایین ولی دیدم این پاهام گناه داره پونزده شونزده تا پله رو بیاد پایین پس نرده ها رو انتخاب کردم .. (آخه مردک گنده با این هیكلت مته بچه ها میمونی ... خجالت بکش ... خجالت بکش) نمیکنم ، حرفیه؟ (نوچ) پس زر مفت نزن خانوم نویسنده!!! ... رو دو تا پام ایستادم و مته این آدمای بخت برگشته وارد آشپزخونه شدم ... مامان و نیکی سر میز نشسته بودن کلاً خونه ی ما پادگان نظامیه ... مامان که سر ساعت هفت بیدار باش میزنه ... به سمت مامان که داشت چابیش و هم میزد رفتمو شروع کردم به لوس بازی و خود شیرینی ... کلاً اگه من یه روز از این کارا نکنم روزم شب نمیشه ... دستامو دور گردن مامانم حلقه کردم و صورتشو اوله صبحی آب پاشی کردم اونم درحد تیم ملی الان میشد رو صورت مامان گل کاشت بعد از پنج دقیقه هم گلا در میومدن !!! مامان در حالی که مثلاً صورتشو جمع کرده بود که بهم بفهمونه من از این کارا بدم میاد گفت :

-اِه نکن نیکان ...

-قربون مامان خوشگلم بشم من ، که انقدر مهربونه ... عزیز خودمی عشق خودمی ...

خوشگل خودمی ... مامان خودمی ... نفسمی ...

نیکی به شوخی با اون صدای خوشگلش که به خودم رفته بود (ماشالا ماشالا انگار

این خانواده کُل هم اعتماد به نفساشون بالاست!) گفت :

بله بله؟ چشم روشن از کی تا حالا زن من شده خوشگل خانوم شما؟ مردک هیز
بیام بکشمتم؟ بیام لهت کنم؟ بیام خفت کنم؟ بیام تیکه تیکه ات کنم؟ بیام غیمه
غیمت کنم؟ بیام خونه خرابت کنم؟ بیام بکشمتم؟
مامان هم که دیگه پایه مسخره بازی گفت:

نه اکبر آقا جون ولش کن بخدا ما با هم کاری نکردیم اکبر آقا جون به کی قسم بخورم
که ما باهم کاری نمی‌کردیم؟...
نیکی - اعصاب مصاب ندارم کبری ها برو اون کارد قصابیه منو وردار بیار حساب
این مردک و برسم ...

مامان - خب حالا چرا اعصابی میشیدی اکبر آقا جون ما که با هم کاری نمی‌کردیم (نه
پَ بیا و بکن سنه مادر منو داری نشستی گل میدی به بچه هات گلدون میگیری؟) شما
نمیخواه خون خودتو تو شیشه کنی اکبر آقا جون ...
نیکی - دِ کبری جون اعصاب نداشتی برا من آگه چند دقیقه دیر تر رسیده بودم الان
باید میومدم زایشگاه بچه تون و تحویل می‌گرفتم! ...

هنوز داشتن باهم جر و بحث میکردن و حرفای زشت زشت میزدن که من دیگه
سانسورش میکنم چون بعضی جاهاش خیلی حرف های بدی میزدن که ۱۸+ بود و
برای بچه های خوب و مثبتی مته شما واقعا ته بد آموزی بود... صبحونمو کامل تموم
کردم (ای بترکه اون شیکمت میخواستی یه زره دیگه بخوری ...) که زنگ و زدن ای
بر خرمگس معرکه لعنت ... حالا خوبه نریمان باشه ... بیچاره نریمان آگه بفهمه تو
ذهن من خرمگس شده !!! ...

-عاطفه جون ...

مامان - جونم پسرم؟

-هیچی سلام صبح بخیر

مامان - وا؟

-والا ...

من برم در و باز کنم بیچاره نریمان پشت در خودشو کشت ...
نیکی هم که هنوز در حال بخور بخور بود البته اون حق داشت فقط نیم ساعت داشت
با مامان که در واقع داشت نقش کبری خانوم و بازی میکرد حرف میزد ... در و برای
نریمان باز کردم و همون جا جلوی در ورودی وایسیدم تا بیاد تو در ورودی رو هم
باز کردم و بهش که داشت کفشاشو در میاورد نگاه کردم خدایشااا عجب دایی
خوشگلی دارم من !!! ... همچین دختر براش ریخته از این ور آفریقا تا اون ور
افغانستان !!! ... اولالا چه تیپ مکش مرگ مایی هم زده هر کی ندونه فکر میکنه
عروسیشه البته کدوم دومادیه که با آستین کوتاه باشه؟ خب داشتم میگفتم یه آستین
کوتاه جذب آبی پوشیده بود با یه جین مشکی موهاشم کج داده بود به راست و کلی تف
مالیش کرده بود (ببخشید معذرت میخوام ژل مالی کرده)

نریمان - هوی!! بسه خوردیم بابا!! ... بزار یه چیزی واسه زن آیندم بمونه ...

نه بابا!!!
 نریمان - آره بابا!!!
 همینطوری داشت میومد یه راس تو شیکم ...
 بفرما تو تارف نکنیا؟؟ راحت باش ... بیا تو دم در بده ... حیا هم خوب چیزیه والا ...

بزار ببینم عاطفه جونم کجاس!! ...
 نیکی از توی آشپز خونه هوار کشید :
 - دایی (همون عمو) زنجیز باف ...
 نریمان هم جواب داد :
 بعـله ...
 نیکی - زنجیر منو بافتی ؟
 نریمان - بعـله ...
 پشت کوه انداختی؟
 نریمان - بعـله ...
 منم دیدم خیلی خیطه یه دقیقه حرف نزنم گفتم :
 -تو که اینهمه زحمت کشیدی این زنجیر و بافتی آخه مگه آزار داشتی پشت کوه انداختی بیکار؟؟؟!!!
 مامان هم ساندویچ به دست از آشپزخونه اومد بیرون و رو به نریمان گفت :
 -سلام داداش خوبی ؟
 نریمان - هـی دست رو دلم نزار که خونه ... دستت درد نکنه عاطف ... اون ساندویچه که از این جا داره بهم چشمک میزنه واسه منه ؟ ... ای قربون اون دستات برم ... دستت طلا ...
 مامان ساندویچ و داد به نریمان و گفت :
 -مامان حالش خوب بود ؟
 نریمان - اوه اون که بله توپ توپ بود ...
 مامان -داداش صبحونه خوردی ؟ چیزی میخوری برات بیارم ؟
 نه بابا یه چیزایی خوردم ...
 نریمان یه نگاه به نیکی انداخت و رو بهش گفت :
 -خب دیگه نیکی اگه صبحونه خوردی زود تند سریع برو اُتاقِت تا من پیام یه خورده باهات کار کنم که عصر کار دارم باید برم جایی ...
 نیکی سری تکون داد و به سمت راه پله رفت ... نریمان هم رفت روی راحتی ها نشست و مامان هم رفت توی آشپزخونه منم که بیکار فوری نشستم پیش نریمان جون خودم و گفتم :
 -چی شده پکری ؟
 نریمان یه خورده عجیب غریب نگام کرد و گفت :

-هیچی ...

-ببینم جواب من هیچی نبودا !!

-بخدا هیچیم نیست میبینی که سالم سالم ...

-مگه من گفتم تو ناسالمی ؟ از نظر روحی گفتم !...

-آها ...

-صبر کن ... صبر کن ببینم ای کلک ، نکنه کسی رو زیر نظر داری ؟ دوشش داری ؟ عاشق شدی ؟ ها ؟

-برخلاف تصورم که فکر میکردم نریمان الان هر هر میزنه زیر خنده اما نریمان یه آهی کشید که جیگرم سوخت اما هیچی نگفت (الهی!!) ...گفتم :
-چی شد نگفتی ؟

-تا نریمان رفت حرف بزنه صدای نیکی بلند شد :

-دایمی ... نریمان ... بیا دیگه پس چرا نمیای ؟

-نریمان - اومدم ...

-بلند شد و به سمت راه پله ها رفت و رو به من گفت :

-در اون مورد زیاد به خودت زحمت نده نمیخواه درموردش فکر کنی هیچ اتفاق خاصی نیفتاده ...

-سری تکون دادم و اونم توی پیچ راه پله گم شد ... بعضی از رفتاراش جدید شده بود جدیداً ... ولش اصلاً منو سنن ؟ ... منم که همیشه الاف و بیکار ... ساعتی که تازه هفت و نیم شده بود تو این موقع روز پهن شدم روی کاناپه جلو تلویزیون ... یه دو سه ساعتی فیلم دیدم و بعدش خسته از این یه جا نشستن بلند شدم و به اتاق مطالعه رفتم ... فردا امتحان داشتیم مطمئن بودم نریمان توی این چند روزی که وقت برا امتحان گذاشته بودن همه رو خونده و الان فوله فوله ... اما من ؟ دریغ از یه کلمه !!! بدون در زدن وارد اتاق شدم نیکی رو زمین نشسته بود و نریمان هم جلوش نشسته بود و سعی میکرد چیز تو مخش کنه اونم به زور ! ... منم که دیدم اصلاً هیچ کدومشون محلم بهم ندادند خیلی ریلکس رومو کردم اونور و کتابام و برداشتمو زدم بیرون یه سرکی تو آشپزخونه کشیدم مامان که همیشه ی خدا در حال غذا پختن یا ظرف شستن بود و انقدر هم سرش به کاری که میکرد گرم بود که اصلاً متوجه حضور من نشده بود ... خب حالا کجا بشینم درس بخونم ؟ محکم یه بشکن زدم آها حیاط ... با بشکنی که زدم مامان سر جاش خم شد و دستش رو گذاشت رو قلبشو شکه گفت :

-ای وای ... آخرش از دست تو سخته میکنم پسر ... نمیگی من یه چیزیم میشه میفتم رو دستتون بی مادر میشید ؟

-به سمتش رفتم و صورتشو آب پاشی کردم بعد از این که خوب گل ها رو آب دادم گفتم :

-ای قربون مامان خوب خودم برم من که بهترین مامان دنیاست من غلط بکنم مامانمو بترسونم حالا هم اگه اجازه بدید برم سر درسام ...

بفرما کی جلوتو گرفت ؟

لبخندی زدمو به حیاط رفتم و یه گوشه همون روی زمین نشستم و شروع کردم به درس خوندن و تا آخر شب خر زدم ... ببخشید ، ببخشید مته بچه آدم درس خوندم !... فقط خدا کنه امتحان فردا رو قبول بشم وگرنه این ترم افتادم ... هی ...

(نیکی)

دستام از استرس یخ کرده بود و پاهام همین جوری می‌لرزید ... آخ خدا آخه کی این کنکور و اختراع کرد که ما به خاطرش این جوری مته بید بلرزیم؟ خودم که در حال انجماد بودم که هیچ ، دستای یخ کرده ی نازگل و محکم فشردم و بهش گفتم :
-نترس نازگل اونقدری فکر میکنم خونده باشیم که بتونیم از پیشش بر بیایم به خدا توکل کن !...

نازگل سری تکون داد و ازم جدا شد و به سمت صندلیش رفت بعد از چند دقیقه هم که برگه ها رو پخش کردن ... خدایا به امید تو نه به امید خلق روزگار ...

بالاخره بعد از چند ساعت و اندی که خیلی هم سخت و طاقت فرسا بود کنکور هم به پایان رسید بعضی سوالاش واقعاً سخت و طاقت فرسا بودن و خیلی هاشونم قبلاً کار کرده بودم برگم و پاسخ نامم و تحویل دادم اومدم بیرون ... منتظر نازگل شدم که اونم چند دقیقه بعد از من اومد وگفت :

-چی شد نیکی ؟ چی کار کردی ؟

-نمیدونم اما فکر کنم بد نبود ...

-اما من افتضاح دادم افتضاح ... باورت میشه افتضاح !...

-آخه چرا ما که این همه خودمون رو کشتیم خوندم !!...

نازگل یه دفعه زد زیر گریه و به هق هق افتاد منم که خیلی از این صحنه متأثر شده بودم چشمم پر اشک شد و محکم نازگل و بقل کردم حالا اون گریه کن من گریه کن یکی هم نبود بیاد جلومون و بگیره آخه وسط این همه آدم ما همچین اشک میریختیم که انگار عزیز ترین کسانمون رو از دست دادیم چند نفرم با تعجب از کنارمون رد شدن اشکامو با سر انگشتام پاک کردم بینیمو بالا کشیدم (آه حالم بهم خورد) دیگه بس بود هرچی گریه کردم آبروم رفت جلو ملت ... (بله چه جورم !!) دوتا دونه محکم زدم پشت کمر نازگل که فکر کنم کمرش از وسط دو نصف شد ... نازگل هم متعجب دست از گریه برداشت و بهم نگاه کرد و بعدش وقتی فهمید من چیکارش کردم با کتاب تو دستش سه چهار بار محکم زد تو سرم که منم کله نابود شدم رفت ... میخواستم دوباره تلافی کنم که یه نفر داد زد :

-نیکی ؟ چی کار میکنید ؟ بیاین بریم دیگه ...

به سمت صدا برگشتم نیکان درحالی که زیر لب همین طور غر میزد داشت به سمت ما میومد ... این از کجا پیداش شد دیگه ؟

نازگل - هی نیکی داداشت برا چی اینجاست ؟

و دیگه نیکان رسید و نتونستم حرفمو ادامه بدم ...
 نیکان - شما ها دو ساعته این جا چی کار میکنید ؟
 -هیچی ...

نیکان - پس لابد عمه هام بودن داشتن گریه زاری میکردن ها ؟
 با تعجب به نیکان نگاه کردم از کی تا حالا این جا بود ؟ سوال منو نازگل پرسید :
 -آقا نیکان شما چند وقته این جایید ؟
 -چند وقته ؟ از همون موقعی که رفتید تو ...
 -اوا مگه تو نرفته بودی ؟

-نه نرفته بودم ... بعدشم دانشگاه من که از شما ها واجب تر نیس هس ؟
 - قریون داداش گلم برم من که همش به فکر منه ...
 ((نیکان))

خواهر ما هم چه فکرای میگردا من بیشتر از این که به فکر نیکی باشم به فکر دوستش بودم تا خودش ... ولی بی خیال بزار تو همون فکرش بمونه بچه ، اگه بهش بگم ناراحت میشه ... جواب دادم :

-آره دیگه اگه من به فکر تو نباشم کی به فکر باشه ؟
 -حالا تو نمیخواد به فکر من باشی انقدر کسی برام ریخته از دمه خونمون تا ...
 میخواست حرفشو ادامه بده که وسط حرفش پریدم و گفتم :
 -آره حتمن تا میدون آب و فاضلاب ... نه ؟ ...
 -نیکان !!!

دستش مشت شد که بزنه بهم که سریع گفتم :
 -خیل خب خیل خب حرفمو پس میگیرم !!! ... تسلیم !!
 به نازگل خانوم نگاه کردم که سرشو انداخته بود پایین و ریز ریز میخندید یه لبخند نامحسوس زدم و سرمو انداختم پایین ... (اوخی چه خجالتی)
 "گاهی وقتا دوست داشتن خیلی زیباست اگر مقصدش قلب تو باشد..." آروم گفتم :

-بریم دیگه پاهام خشک شد از بس این جا وایسادم ...
 خودم تند تند رفتم به سمت ماشینم و نیکی و دوستشم که همون نازگل خانوم گل بود ، پشت سرم داشتن میومدن سوار سانتافه سفید رنگم شدم و منتظر شدم تا اون ها هم سوار شن ... نیکی جلو نشست و نازگل خانوم هم عقب ... پرسیدم :
 -خب چی شد نگفتید خوب دادید یا نه ؟
 نیکی - بد نبود ...

-بد نبود یعنی قبول میشی دیگه نه ؟
 -از کمی تا قسمتی ...
 -پس قبول میشی دیگه ...

-تقریباً ...
 از توی آینه یه نگاه کوتاه به نازگل خانوم انداختم و گفتم :

-شما چی؟

-من که افتضاح دادم ...

چشام گرد شد افتضاح؟ اونوقت این یعنی چی؟ یعنی قبول نمیشد؟ پس برا همینم بوده که یه ساعت داشتن اون وسط گریه زاری میکردن؟ ...

-یعنی ...

نازگل خانوم - نمیدونم ...

بعدشم با اخم سرشو برگردوند به طرف خیابون ... ولی فکر کنم من بیشتر ناراحت شدم تا خودش ... میخواستم جو و عوض کنم برا همین گفتم :

-خب نازگل خانوم تشریف میارید خونه ی ما دیگه؟

نازگل یه نگاه به نیکی انداخت که نیکی هم داشت با چشاش التماس میکرد که نه نیار دیگه ...

نازگل - آره میام خونه ی شما ...

-خب این که چیز تازه ای نیست شما همیشه خونه ی ما هستین! ...

یه لبخند گشاد زدمو از توی آینه نیکی و نازگل خانوم و زیر نظر گرفتم به محض این که این جمله رو گفتم چشای هر دوشون گرد شد همچین اندازه ی تخم مرغ شد که نگو

... سرای هر دوشونم جوری به سمت من چرخید که صدای ترق گردنشون شنیدم ...

فکر کنم گردنشون شیکست ... منم که دیدم الان آگه چیزی نگم سرم به باد رفته گفتم :

-خب مگه دروغ میگم؟

این دفعه دیگه چشانشون از حدقه زد بیرون که دوباره من با خنده گفتم :

-خب حالا جنبه ی حقیقتم رو ندارید؟ بی جنبه ها ...

یه نگاه زیر چشمی به نیکی انداختم که چشاش از شدت خشم و اعصابیت قرمز شده

بود یه لبخند شیطون زدم و زود تند سریع گفتم :

-یعنی چقدر شما بی جنبه اید؟ شوخی کردم بابا نخورید منو با این نگاهتون ... نیکی

یه نگاه به خودت بنده شدی مته این گاوا که اعصابی میشن دود از کلشون میزنه

بیرونا ... نازگل خانوم شما که دیگه نگو ... چشاتون از حدقه در اومده آگه تا آخر

عمرتون اینطوری باشید که دیگه کسی نمیاد بگیرتون!! ...

البته دروغ چرا خودم میگرفتمش کی بهتر از نازگل خانوم؟ دیگه رسیده بودیم به

خونه زدم رو ترمز نازگل و نیکی یه نگاهی به هم انداختن که من فهمیدم آگه دیر

بجنبم بی برو برگرد زیر مشت و لگدشون مردم برا همین سریع جیم زدم و از ماشین

اومدم بیرون و یه نفس تا آخر کوچه دویدم ... اونام که فکر کنم بی خیالم شدن دیگه

... چون دنبالم نیومدن چند تا نفس عمیق کشیدم ... خیلی تشنم شده بود به سمت

سوپری آقا حجت رفتم خودش که نبود شاگردش بود سلام احوال پرسى کردم و یه

بتری آب معدنی ازش گرفتمو اومدم بیرون ... آب معدنی رو یه نفس دادم بالا و

بتریش رو انداختم کنار پیاده رو ... میخواستم برم خونه که دیدم خیلی کار زشتی کردم

و شهر ما خونه ماست و منم به عنوان یه شهروند خوب کار بسیار زشتی رو انجام

که سر من بد بخت آورده بود !! چقدر دوست داشتنی شده بود چقدر ناز می‌خندید و چقدر صورتش ، خودش مثلِ آسمش ناز شده بود ... نازگل ، واقعاً برازنده ی وجودش بود ... حتی با آوردن آسمش هم نفسام به شماره افتاده بود ... حتی با یادش هم دلم برایش پر میزد ... حتی با تصور اون صورتِ مثلِ گلش هم دلم برایش بیقراری میکرد ... دلم برایش میتپید ... بدون هیچ اختیاری ... بدون این که من بخوام ... انقدر غیره منتظره بود که حتی نفهمیدم کی ، چطوری و چه موقع دلمو از دست دادم ... بدون این که حتی بفهمم ... بفهمه ... اما ... ذره ذره جوونه زد ... ذره ذره بزرگ و بزرگ تر شد ... و ذره ذره محکم و محکم تر شد ... و ذره ذره فهمیدم ... و ذره ذره حسش کردم ، درکش کردم و با اون حسِ ذره ذره که به وجودم انتقال یافته بود بزرگ شدم بزرگ و بزرگ تر ... و ذره ذره من شدم این ... اینی که الان هستم ... و هنوز اون حس ذره ذره ، هنوز اون دوست داشتن ، هنوز اون عشق ... پایداره و محکم ، محکم تر از هر وقتی ، هر لحظه ای ... اما ... هنوز هست ... و ... خواهد بود ...

تو صمیمی تر از آنی که دلم می‌پنداشت ...
دل تو با همه ی آینه ها نسبت داشت ...
تو همان ساده دل سبز نجیبی که خدا ...
در میان دل پاکت صدف آینه کاشت!!!...

((نیکی))

-مامااااااااااااااااااااا!!!

با دادی که زدم مامان که روی کاناپه در حال چرت زدن بود از خواب پرید و وحشت زده گفت :

-هاااان ؟ چیه کی مُرده ؟ کسی طوریش شده ؟ نیکان تصادف کرده ؟ موتور بهش خورده ؟ واای خدا نکنه ... طوریشم شده ؟ بگو نیکی من تحملشو دارم ... بگووووو

...

نیکان که با دادِ منو صدای بلندِ مامان در حالی که بیسکوییت دستش بود و اونو میخورد از آشپزخونه بیرون اومد ، گفت :

-اااااااااا ... دستت درد نکنه مامان !! منو زنده زنده کشتین و خاکم کردید! چه خبره ؟
حتماً الانم میخواید بگید تو روح نیکانی اینجایی؟ نه؟!!!!

مامان که تازه از عالم خواب اومده بود بیرون و تازه فهمیده بود چی شده، کی به کیه و چی به چیه ، رو به نیکان گفت :

-تقصیر من چیه خب ، خواهرت شیپور گرفته دستش داد میزنه ؟
-مامان !!!

نیکان ادای منو در آورد و گفت :

-مامان !!! یامان ...

-بی ادب !!

مامان - خب حالا بگو ببینم چی شده بود که این طوری شیپور دستت گرفته بودی ؟
 با به یاد آوردن اتفاقی که افتاده بود و از بس مامان و نیکان حرف زده بودن که یادم
 رفته بود ... از خوشحالی لب تابمو که روی پام بود روی میز گذاشتمو ایستادم ،
 دستامو محکم بهم کوبیدمو جیغ زدم :
 -————- مامااااان ... وای مامان ...
 نیکان - چته بابا چرا جیغ جیغ میکنی جیغ جیغو ؟
 جیغ جیغو نیکان و فاکتور گرفتمو با خوشحالی گفتم :
 -مامان قبول شدم ... مامان ... قبول شدم ... ای وایای ... قبول شدم مامااااان
 !!!

مامان - چی چی رو قبول شدی ؟
 با ذوق یه بار دیگه دستامو بهم کوبیدمو خودمو روی کاناپه انداختمو گفتم :
 -کنکور ...

نیکان - _____ه؟!!!

-آررررررره!!!!

نه؟

-آررررره!

نه؟

-آره!

-آره؟

-آررررره؟

بعدش یه چند ثانیه ای خیره خیره بهم نگاه کردیمو بعد هردومون زدیم زیره خنده و
 از خنده کف زمین ولو شدیم ... من که از بس خندیده بودم دل درد گرفته بودم و نیکان
 هم با دو تا دستش جلوی دهنشو گرفته بود و مامان هم که اون وسط هی واسه خودش
 لبخند میزد معلوم نبود تو فکر چی هس اصلاً؟؟؟ ... بعد از چند دقیقه که دیگه
 هردوتامون آروم شده بودیم خیلی قشنگ و محترمانه خودمون و از زمین جمع کردیم
 و نشستیم روی کاناپه ... نیکان زبون باز کرد و گفت :
 -حالا چی قبول شدی ؟

ذوق زده شدمو دوباره دستامو محکم کوبیدم بهم که باعث شد مامان از عالمِ هپروت
 بیره بیرونو با تعجب به ما نگره کنه ... لبخندم بزرگتر شد و با خوشحالیه رشته ای که
 قبول شده بودم و توی صدام معلوم بود گفتم :

-ادبیاتِ پارسی ... درواقع لیسانس ادبیات!!!

نیکان با چشمش روشو برگردوند و گفت :

-آه آه ... بیچاره حالا چه نوقیم میکنه نیشتمو ببند !!! انگار دکترایی چیزی قبول شده !!
 ولی از من به تو نصیحت !! خودتو ناراحت نکن اُمیدتو از دست نده یه سال دیگه ام
 بشین بخون بلکه یه دکتر مکتوری شدی البته دکتر که گفتم منظورم جراح مراح و اینا

نبودا !!! میگم شاید اونم شاید آگه یکی دو سال دیگه بخونی دامپزشکی چیزی شدی
 !!! که البته اونم بعید میدونم تو که جَنَم این جور کارا رو نداری حالا جنمش که هیچی
 عقلشم نداری !! داری؟ نه بخدا ... مامان جون شما با من موافق نیستی؟
 مامان با اخم به نیکان نگا کرد که نیکان خودشو به بیخیالی زد ... درحالی که داشتم
 یکی یکی گفته ها و حرف های نیکان و هضم میکردم همین جور متفکرانه و
 فیلسوفانه به نیکان زل زده بودم و مغزم یه جورایی داشت حرف های نیکان رو بالا
 پایین میکرد و هی ارور میداد ... بعد از چند ثانیه که گفته های نیکان رو هضم کردم
 به سمت نیکان هجوم بردمو با دستام گلوشو گرفتم ...
 نیکان انا میکشمت ... که حالا دیگه من بی عقلمو جناب عالی با عقل؟ که حالا
 دیگه من شدم بی جنمو شما شدی جنم دار !!! آرررره؟ بخدا قسم میکشمت

...

اما نیکان بی خیال هی سرشو اینور اونور میکرد و برا خودش سوت میزد که یعنی
 عین خیالش نیست !!! بعدش یهو سرشو صاف کرد و خودشو جمع و جور کرد و
 لبخندش هر لحظه بزرگ و بزرگ تر شد ... با اخم رومو برگردوندم و از روش بلند
 شدم و رفتم نشستم سر جای قبلیم و ابرو هامو تو هم کردم که صدای اس ام اس گوشیم
 بلند شد مامان درحالی که داشت زیر لب با خودش حرف میزد پاشد رفت توی
 آشپزخونه ... و حالا این سوال برای من پیش اومده که مامان من به جز آشپزخونه
 جای دیگه ای هم داره که بره آیا؟ روی میز خم شدمو گوشیمو برداشتمش و اس ام
 اسو باز کردم نوشته بود:

نازنین قصه نخور، قصه نویس تو خداست ...
 نارقیقت همه، تنها رفیق تو خداست ...

اون اخمی که روی صورتم بود جاشو به یه لبخند داد ... یعنی اصلاً کس دیگه ای هم
 هست که به من اس بده؟ اونم بغییر از نازگل؟ دِ بیا اون از خودش این از اسش ...
 هی خدا همه رفیق دارن ما هم رفیق داریم خدایا رفیق نمیدی نمیدی حالا هم که دادی
 ببین کی رو دادی تو رو خدا ... الان به جای این که بره ببینه قبول شده یا نه باور کنی
 یا داره فیلم میبینه یا داره انگری برد بازی میکنه یا سرش به پو گرمه ... شماره ی
 نازگل و گرفتمو قدم زنون رفتم حیاط چون نیکان تیوی رو تا ته زیاد کرده بود و
 فوتبال میدید ... منم که دیگه پرده ی گوشم داشت پاره میشد ... بالاخره بعدِ قرنی
 جواب داد:

بنال ...

چی کار کنم؟؟؟؟

-آه بابا تو ام نیکی زدی وسطِ جای حساسش قطع کن بزار فیلمو ببینم ...

-ای تو روحت نازگل ... فیلم واجب تره یا من؟

-صد در صد فیلمم ...

-خیلی ممنونم از این که خیلی ریلکس و قاطع منو ضایع کردی!! ...

-خیلِ خب حالا آگه میشه قطع کن بزار بقییشو ببینم ... هی—ن ...
چی شد نازگل؟

نازگل با گریه گفت:

-باورم نمیشه ... باورم نمیشه نیکی ... آخه چرا؟ گناه داشت ...
با ترس گفتم:

-چی رو باورت نمیشه؟ کی گناه داشت؟ درست بگو نازگل چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

-نیکی، پسره زد تو گوشِ دختره ... دختره از لباش خون میاد یه طرفه صورتش هم
کبوده ... الهی جز جیگر شی چیکارت داشت این دختره ی معصوم؟
بعدشم زد زیر گریه و تماسو قطع کرد ... خدا بگم چی کارت نکنه نازگل سکتتم دادی
حالا میگفتم چی شده چی نشده ... یه خورده تو حیاط قدم زدم فکر کنم دیگه تا حالا
گریه زاریاشو کرده باشه آخه نازگل خیلی احساسی بود و برای کوچیکترین چیزی
میزد زیر گریه مته چند ماه قبل که کنکورمون و دادیم ... دوباره شمارشو گرفتم بعد
از عمری جواب داد:

-هان؟

-هان نه و بله بعدشم سلام علیکم خواهر ...

-گیریم که سلام عرضتون؟

-باید بگی امرتون خنگه خدا ...

-خب حالا همون ...

-میگما تو که داشتی فیلم میدیدی اونوقت کی وقت کردی بهم اس ام اس بدی؟
با یه لحن متعجب گفت:

-اس ام اس؟ کی؟ من؟ بزار ببینم ...

چند ثانیه ای گذشت که گفت:

-اشتباهی شده برا میلاد فرستاده بودم ...

-میلاد کیه؟

-دوست پسر ...

تعجب کردم !!! اونم در حد المپیک چشم اندازه ی چشای گاو شده بود، فکر کنم؛
زمزمه کردم:

-دوست پسر؟

-برو بابا دلت خوشه ها دوست پسر کجا بود اونم تو این قحطی پسر ... ثریا رو که
میبینی بیکار و بی عار و الاف ول میچرخه کاره دیگه ای نداره به جز اس ام اس
فرستادن فکر کنم هر ماه فقط صد تومن قبضِ موبایلش میاد ...

-خب؟

-خب که خب ... هیچی دیگه یه دونه برام فرستاد منم برات فرستادم که قشنگ
مستفیض شی ...

ببین یه چیزی بگم؟
 بگو...
 رفتی تو سایت؟
 نه بابا
 -خب بی عقل باید بری دیگه جوابا اومده...
 نه...
 -آرره...
 -قبول شدی؟
 -آره بابا
 -چی؟
 -مهندسی راه و ساختمون قبول شدم...
 نه بابا مهندسی...
 -مهندسی راه و ساختمون کجا بود آخه نازگل؟ ادبیات شریفِ پارسی رو عشقه...
 نه بابا...
 -بعله پس چی؟
 -ببین میری ببینی من چی قبول شدم؟
 -گشادیا؟ خودت برو خب!...
 -ای بابا بعدِ عمری ما خواستیم یه کاری تو برامون بکنیا... باشه بابا نخواستیم...
 مگه خودم اونجوریم...
 -خیلی خب کاری باری... چیزی...
 -هیچی...
 -پس تا بعد...
 -تا بعد...
 قدم زنون رفتم توی اتاقم و روی تختم دراز کشیدم که صدای در اتاقم بلند شد:
 -بفرمایید...
 مامان بود لباس بیرون پوشیده بود و چادرش هم سرش بود گفتم:
 -جایی میخوای بری مامان؟
 -میخوام برم بازار تو چیزی نمیخوای برات بخرم؟
 نه... بازار برای چی؟
 -فردا خوانواده دایی ناصرت اینا میخوان برای شام بیان اینجا زنگ زدم نریمان و
 خان جونم بیان میریم یکم خرید کنیم تو آم پاشو یه دستی به سر و روی خونه بکش...
 باشه
 -پس تو چیزی نمیخوای؟
 نه مامان... با نیکان میری؟
 -آره دیگه پیاده که همیشه این همه راه و برم...

مامان و نیکان رفتند بازار و منم پا شدم دستوری که مامان خانوم صادر کردن و انجام بدم ...

کل خونه رو از بالا تا پایین از پایین به بالا رو جارو زدم ... دیگه از کت و کول افتادم ... یه نگاه به ساعت دیواری بزرگ خونه انداختم ساعت تازه هفت و نیم بود و دو ساعت از وقتی که مامان اینا رفته بودن میگذشت ... خب شام درست کنم؟ چی درست کنم؟ او ممممممم!! آها سالاد آویه و ااااااای عاشقتم ... یعنی عاشقشم!!! هیچی دیگه دیونه شدم رفت!!

فاتحه مو خوندم و مشغول حرف زدن شدم تموم درد و دل های کُل سالم رو جمع کرده بودم برای امروز آخه یکی دو تا هم نبودن که هزار تا بودن!! ... از بچه دار شدن کبری خانوم همسایمون گرفته تا قبول شدنم توی کنکور ... فقط امیدوار بودم که سر بابام درد نگیره یه فاتحه دیگه هم به نیت کل اموات و از دست رفتگان خاندانمون خوندم و خواستم پاشم که :

-خدا بیامرزتشون

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه ...

چند ثانیه سکوت ... سکوت قبرستون و بهم زدمو پرسیدم :

-بیخشید شما سر قبر کدوم یکی از رفتگانتون اومدید؟

-والا ما که اینجا کسی رو نداریم مادر یکی از دوستانم به رحمت خدا رفتن منم اومدم

یه فاتحه ای بخونم و برم که شما رو این جا دیدم ... تنها اومدید؟

-بله منم اومدم یه سری به اموات بزنم ببینم یه وقت کم و کسری نداشته باشن ...

- که این طور ...

خواستم رامو بکشم برم که گفت :

-دارید میرید؟

آخه اینم حرفه؟ نه په دارم میام!!! ... گفتم :

-بله ...

-میرسونمتون ...

-نه بابا زحمت میشه خودم میرم ...

-زحمت کجا بود مسیرمون که یکیه زحمتی نداره ...

آخه تو رو کجای دلم بزارم من؟ حالا آگه من نخوام با تو پیام باید چی کار کنم؟ تو

داداشمی؟ ننمی؟ کیمی آخه؟ آخه نازگل اینم داداشه که تو داری؟ چه اسم نانا زیم

داره ... نیاوش هم اسمه؟ بالاخره توی رو دروایسی گیر کردم و عقب ماشینش نشستم

و د برو که رفتیم ...

تمام مسیر توی سکوت سپری شد ... جلوی در خونه مون ماشینشو نگه داشت تشکری

کردم و خواستم پیاده شم که به یاد چیزی افتادم سریع گفتم :

-بیخشید آقا نیاوش؟

-بله چیزی شده؟

-خیر... نازگل بهتون گفت؟

-نه چی رو؟

-پس حتماً یادش رفته بود... گفتم:

-امشب به مناسبت قبولیم توی دانشگاه فامیلامون رو دعوت کردیم برای شام... به نازگل گفته بودم که بهتون بگه که باهم بیاین اما مثله این که یادش رفته بهتون بگه... خلاصه یه زنگ بهش بزنین که شب حتماً بیاین... باشه حتماً...

-خدافضلی کردم او نم گازشو داد و د برو... با کلید درو باز کردم و وارد خونه شدم -سلام بر اهل منزل...

کسی جوابمو نداد و منم خیلی راحت به معنای واقعی کلمه ضایع شدم... مامان که سرشو کرده بود تا ته توی قابلمه و نیکان هم تمام وجودش گوش شده بود به تلویزیون... در همون حال که خونه رو واری می‌کردم مغنعه و مانتومو هم در آوردم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم شلوارمو هم عوض کردم روی تختم دراز کشیدم کم کم داشت خوابم میبرد که نیکان لندهور با یه صدای خیلی بدی در رو باز کرد که از صدایش مخم سوت کشید و فقط تونستم دستمو بگیرم روی گوشام و چشم رو ببندم... بعد از چند لحظه آروم آروم چشمامو باز کردم شروع کردم به بد و بیراه گفتن به نیکان که الان نمیگم چون همش سانسور... بعد از تموم شدن بد و بیراهام که همش سانسور بود (خیل خب بابا فهمیدیم بلدی حرف سانسور دار بزنی!! والا!!...) یه نفس بلند و طولانی کشیدم که نیکان گفت: خب بابا کشتی منو...

-من کشتمت؟ کی بود در و اونجوری باز کرد؟

-خیل خب خیل خب قبول دارم؛ کار واجب داشتم...

-حالا کار واجب رو انجام دادی؟ اصلاً مگه تو کار واجب داری؟

-بله... پس چی؟ فکر کردی فقط خودت میتونی کار واجب داشته باشی؟ کار واجبم ترسوندن تو بود دیگه...

-هه هه خندیدم گمشو برو بیرون ببینم...

-مثله این که این جا اتاق منم هستا...

-اوففففف... من برم بیرون خوبه؟

-بله البته...

-ناراحت نشی یه وقتا؟ ایا این تو نبودى که تا الان داشتى فوتبال میدیدی؟

-بله این من بودم اما ادبیت کردن تو کیف داره... میفهمی؟ کیف داره...

-با اخم سرمو برگردوندم و با غیض گفتم:

-بیشعور...

نیکان هم بلند بلند قهقهه زد و همون طور که داشت میخندید بغلم کرد و لپم رو بوسید و گفت :

-قربون خواهر گله خله خودم بشم من !!...
-خُبّه خُبّه ... ایش با این معذرت خواهیش ... حالم بهم خورد ...
صورتش رو جمع کرد ادامو در آورد و گفت :
-ایش بی جنبه ...

هیچی دیگه اخرش رو خودتون تصور کنید ... نه گذاشت من بخوابم نه از اُتاق رفت بیرون ، نه خودش خوابید کلاً روزه به گند کشیده شد کامل ... نیکان بود دیگه کاریش هم نمیشد کرد!!!!!!! ...

بالاخره شب هم رسید عمه گلنوش و خاله عارفه ، مامان جون (یا همون خان جون) ، دایی نریمان (که البته چون جوون بود و ما هم از بچگی اسمشو صدا میزدیم الان هم همون اسمشو می‌گفتیم چون گفتن دایی بهش یه خورده سخت بود اونم با اون اسمش !!! نریمان !!!) و دایی بهزاد و بقیه فامیل درجه یکمون هم اومده بودن داشتم میرفتم به استقبال دوست عزیزم و برادر گرامشون نیاوش خان !! نمیدونم چرا به برادر نازگل احساس خوبی نداشتم با اینکه تا حالا خطای بدی ازش سر نزده بود آه حالا اصلاً مگه ما چند دفعه همش همدیگه رو دیده بودیم ؟ سر جمع به شیش دفعه هم نمیرسید ای بابا حالا ببین چه گیری هم به اون بدبخت دادم ؟ ولش بابا ... خودمو خودش نازگلو عشقه نیاوش کیلو چند ؟ بی خیاله همه چیز شدم و فوری دویدم به سمت نازگلو به محض رسیدنم خیلی مودبانه سلام علیک کردم تعارفشون کردم که بیان تو ... رفتم توی آشپزخونه مامان و مامان جون توی آشپزخونه بودن و مشغول تدارکات شام ... به مامان گفتم :

-نازگل و داداشش هم اومدن دستت طلا چند تا چایی بریز ببرم خدمتشون مامان گلم ... مامان - باشه تو برو میوه شیرینی ها رو تعارف کن چایی دم کردم تا آماده بشه ... روی کمرم خم شدمو تعظیمی کردمو گفتم :

-بر روی چشمم سرورم مادر جانم قربانت بروم ...
-برو بچه ، انقدر لوس بازی در نیار من تو رو میشناسم من تو رو بزرگ کردم...
-مامان ؟؟؟؟!!!!

-مامان!!!!!!! برو ببینم ...

لپای مامانو بوسیدم و گفتم:

-هی چه کنیم دیگه ...

بعدشم با ناراحتی ای که دروغی بودنش واضح بود از آشپزخونه بیرون رفتم ... میوه ها رو قبلاً روی میز چیده بودم ... دیس میوه ها رو برداشتمو به همه تعارف کردم به دایی که رسیدم دایی گفت :

-خب خانوم خانوما بزرگ شدیا دیگه وقتشه ...

سرمو با تعجب از روی دیس میوه برداشتمو گفتم :

-ها؟ وقت چیه؟

با صدای خنده بقیه با تعجب بیشتری به دایی نگاه کردم که گفت :
نه بابا پشیمون شدم برای تو هنوز زوده مزدوج بشی!!!
بله؟

با این حرفم خندشون بیشتر شد و من با خجالت از این که دایی به چی فکر میکرده
سرمو پایین انداختم کنار نازگل نشستم که نشستیم همانا و فرو رفتن آرنج نازگل توی
پهلوم همانا ... بهش نگاه کردم که خندشو قورت داد و بقیه هم که رو من زوم بودن به
خنده افتادن ... ای خدا بگم چی کارت نکنه نازگله بیشعور ... میخواستم لاقل یه کلمه
حرف بزنم و از خودم دفاع کنم که چیزی که نباید میشد شد !!! نیکان دهنشو باز کرد
و امان از وقتی که دهن نیکان باز بشه !!!!!!!...

-دایی واقعا فکر کردی نیکی الان میتونه ازدواج کنه؟ تازه هنوز دهنش بوی شیر
میده نمیتونه دماغشو بالا بکشه هنوز درسو مشقش تموم نشده هنوز یه عالمه آرزو
داره و البته نمیخواد ازدواج کنه چون قصد ادامه تحصیل داره (مته بقیه دخترا البته
!!!!!!)...

در همین حال که باز هم بقیه در حاله خنده بودن و نازگل هم هی کنارم قیژ قیژ و ویژ
ویژ میخندید و منم دلم میخواست سر از تنه همشون جدا کنم ... تا دهنم رو باز کردم
که یه کلمه بگم ، زند (اسمش مسخره نیست اونم برای یه پسر؟) پسر عمه گلنوش
گفت :

-آباریکلا نیکان حرف قشنگه رو تو زدی چیش برای ازدواج مناسبه؟ نه از نظر
اخلاقی نه رفتاری نه از نظر قیافه نه از نظر اسمی نه از نظر ...
تو یکی دیگه خفه شو احمق ... خواستم یه این دفعه یه جواب درست و حسابی بدم که
داداش بزرگ ترش مهبد گفت :

-بسه بسه تو یکی دیگه حرف از قیافه و اسمو چی چی و چی چی نزن !! حالا مثله
این که اسمه خودش چیه آدم وقتی صداش میزنه زند ، یاد کریم خان زند میفته با اون
قیافت !...!

زند - اوووووو؟؟؟؟ مگه قیافه من چشه مگه اسم چی کم داره ؟؟؟؟؟؟؟ پس معلومه
قیافه ندیدی اسم با کلاس نشنیدی تازشم اسم من خیلی هم با کلاسه همون که یاد کریم
خان زند میفتی یعنی با کلاس و با ابهت دیگه احمق خان حالا اسمه خودت چیه آدم یاده
دخترا میفته ...

و با صدای زنونه ای گفت :

-مهبد ... مهبد ... والا این چه اسمیه دیگه ...

والا خوب شد من خودم رو درگیر نکردم اینا خودشون میگفتن و خودشون هم جواب
همو میدادن ... عقلشون کم بود دیگه ... بازم خودم رو ساکت نگه داشتم تا ببینم باز
چی میگن هر چند من همیشه ی خدا مظلوم و ساکت و سر به زیر هستم ... (اوخی)
نیکان - خیل خب بابا حالا دایی یه چیزی گفتا ...

نریمان که تا اون موقع ساکت بود هم گفت :
-حالا داداش یه چیزی گفت تو چرا ادامش دادی ؟
دایی - کلک جان نیکان خان (هه هه بازم شعر شد) لازم نیست حرفا و کاراتو ماست
مالی کنی من خودم اُلاق و رنگ میکنم جای خر میفروشم ...
نیکان - ا ا دایی نزن این حرفو ... یه بلا نسبتی ... چیزی ... هی هی بشکنه این دستم
که نمک نداره ...

مهد و زند دوباره خواستند از اول شروع کنند که این دفعه دیگه به خودم اجازه نمودم
کلامی سخن بگویم (باریک) ...

-اولا بزارید به احترام حرفاتون قیام کنم ...
از جام بلند شدمو ادامه ی حرفامو زدم :

-خب برادران عزیز ممنونم از حرفاتون قشنگ به من و بقیه حضار در جمع ثابت شد
که هیچ کدومتون لیاقت ازدواج کردن یا به قوله خودتون مزدوج شدن رو ندارید البته
بقییر از دایی های گرامی و بزرگوارم بهزاد و نریمان ...

زن دایی خاله عارفه عمه گلنوش سمیرا و سامان دختر های دایی بهزاد آتنا دختر خالم
، نریمان و دایی بهزاد شوهر خاله و شوهر عمه و نازگل و داداشش هم هنوز همون
طور میخندیدند بعد یک ساعت طولانی ... من نمیدونم مگه فکشون درد نمیگه؟؟؟ یا
دلشون درد نمیکنه از بس که خندیدن!!!!!!؟؟؟؟؟ یه کف مرتب برام زدن و منم تعظیمی
کردم و خیلی موقرانه و خانوم وار نشستم !!! و در همین حال نیکان از بس چشم
غره بهم رفت و من از رو نرفتم البته در کمال تعجب خودم !!!! مهد و زند که
خودشون به تنهایی برای از بین بردن خودشون کافی بودن و همین طور که کنار هم
نشسته بودن بهم چشم غره میرفتن و همین دیگه اینا هم این وسط کامل و به معنای
واقعی کلمه ضایع شدن و تمام !!!!!!!

به چند دقیقه نکشید که مامان گفت که شام آمادست و بریم توی حیاط چون کلاً میز
ناهار خوریمون چهار نفره بود مطمئناً جای این همه آدم نمیشد که بشینن برای همین
قرار شد که سفره رو توی حیاط بچینیم همه بلند شدن و منم بلند شدم تا با کمک بقیه
سفره رو بندازیم ... سر شام اصلاً هیچ کس حرف نمیزد اصلاً مگه میشد سر شام
کسی حرف بزنه اونم با این میزان گشنگی ؟ والا ما که اصلاً غذا ندیده نیستیم ولی
خب یه آدم هایی هستند توی مریخ که این جوریند !!!! ...

خلاصه اون شبم به خوبی و خوشی تموم شد و یه خاطره ی خوب برامون ساخت و یه
جای خوب توی دفتر خاطراتمون گرفت ...

((نیکان))

با اشاره سر و دست از نریمان خدافظی کردم و توی ماشین نشستم امروز روز اول
مهر بود و ترم جدید ما هم شروع شده بود و همین طور امروز برای نیکی و دوستش
نازگل خانوم (ای بابا این دوباره رفت تو دور نازگل خانوم!!!) روز اول

دانشگاهشون بود نمیدونستم که کی کلاسشون تموم میشه اما با این حال ماشین و روشن کردم و به سمت دانشگاهشون راندم ... مامان سفارش کرده بود که حتماً برم دنباله نیکی بالاخره عزیز دردونه اش بود دیگه یه سیدی از داشبورت برداشتمو توی ضبط گذاشتم :

از تموم دار دنیا ، عاشقانه مثل رویا ...

با تو هستم ، با تو می مومم تا خدا ...

از تو تا من ساده می شم ...

واسه عشق آماده می شم ...

خون تو رگهام ...

بغض عشق آلودِ صدام ...

شورو شرم با تو بودن ...

از تو با عشقِ تو خوندن ...

واسه من مثل نفس می مونه گلم ...

شور و شرم با تو بودن ...

از تو با عشقِ تو خوندن ...

خنده هات تسکین زخمِ آلودِ دلم ...

می نویسم لحظه لحظه ...

با تو بدنامی می ارزه ...

می شه حتی مرگ و حس کرد و خنده زد ...

حس خوب نازنینم ... از تو من عاشقترینم ...

می شه با دستات پلی به آینده زد ...

ریتمِ تندِ نبضِ لحظه هام ...

در تو معنا داره خنده هام ...

من صدام از قصه ی عشقم با تو خوند ...

غربت و تنهایی و غم ...

تو بخوای دنیامو می دم ...

مگه می شه بی تو موند و باز زنده موند ؟

نمیدونم چرا با گوش دادن این آهنگ دلم بارونی شد ، ماشین و یه کنار پارک کردم چشم دوختم به سر در دانشگاهشون ؛ نمیدونم دلم گریه میخواست دلم اشک میخواست دلم عشق طلب میکرد دلم دوست داشتن میخواست دلم هزاران چیز رو میخواست که نمیتونستم به دستشون بیارم خدایا آخه من با این قلب بیقرار عاشقم چی کار میتونم بکنم آیا واقعاً الان وقتش نیست ؟ مگه من تا کی میتونم صبر کنم کوچیک تر که بودم فکر میکردم که هنوز بچه ام و اون موقع نازگل هم از من بچه تر بود حالا یعنی هنوز هم اونقدری بزرگ نشدم که اعتراف کنم ؟؟؟!!!! پس کی وقتش میرسه خدایا واقعاً خسته شدم نا شگری نباشه ها از تو نه ها از بنده هات خسته شدم نمیدونم پس کی تموم

میشه این انتظار ؟؟؟؟! واقعا انتظار از هر چیزی توی دنیا سخت تره ... خدایا یعقوبت چطور تحمل کرد تا به وصاله یوسف برسه؟؟؟؟ زلیخا چه جوری صبر کرد و این همه سال انتظار کشید تا به عشق الهیش یوسف برسه ؟ یعنی میشه ؟ خدایا میشه ؟ ممکنه روزی منم بتونم بهش برسم ؟ خدایا این تنها خود تو هستی که سختی انتظار و میدونی و اینم میدونم که میدونی این تنها وصاله به یاره که از سختی انتظار کم میکنه ... پس کمکم کن که سر بلند بیرون پیام ... کمک کن که این واحد عشق و به درستی پاس کنم ... باشه ؟ خدایا خودت کمکم کن ... *خدایا ؛ هیچ مشکلی نیست که راه حلی برای اون وجود نداشته باشه ... خدایا پاسخ همه ی مشکلاتم تو هستی ... تو حلال همه ی مشکلات و سختی های زندگی هستی خدایا توجه خودم رو به تو معطوف میکنم پس امید دارم که مشکلاتم ناپدید میشه ، نمیت رسم و از وقایع و اتفاقات زندگی وحشت زده نمیشم و هرگز فراموش نخواهم کرد که همه ی ما و حتی من به تو تعلق داریم ... * (بر گرفته از سوره ی غافر)

نمیدونم کی صورتم خیس شد و کی گریه کردم هنوزم نگاهم به در دانشگاه بود که نیکی و نازگل و دیدم سریع یه دستمال برداشتم و تند تند صورتم رو پاک کردم یه نگاه به خودم از توی آینه بغل ماشین انداختم هر چند رد اشکی نبود اما سرخیه چشمم به وضوح پیدا بود ... داشتن میرفتن تاکسی بگیرن که سریع از ماشین پیاده شدمو به سمتشون رفتم ...

نیکی ؟؟؟

نیکی سرش رو برگردوند و منو دید جلو تر رفتم و به آرومی سلام کردم اول نیکی سلام کرد و بعدشم نازگل خانوم گفتم :

-چرا ایستادین ؟ بریم دیگه هوا گرمه ...

نیکی - آره بزن بریم که پختیم ...

هر سه مون سوار ماشین شدیم ، ماشین و روشن کردم گفتم :

-خب نازگل خانوم تشریف میارید خونه ی ما دیگه ؟

چشم غره ای رفت و گفت :

-نخیر این دفعه نیکی میاد خونه ی ما ...

چی ؟؟؟؟ حیف شد ... البته اینو توی دلم گفتما ... سر ماشینو کج کردم به سمت خونه

ی اونا روندم ...

نیکی به مامان گفتمی میری خونه ی نازگل خانوم ؟

نه زنگ میزنم میگم ...

باشه شب کی پیام دنبالت ؟

نازگل - لازم نیست بیاید نیکی شب خونمون میخوابه ...

چشم اندازه یه گردو شد ... گفتم :

-چرا ؟

نازگل - داداشم رفته مسافرت من خونه تنهام ...

-خب شما بیاین خونه ی ما قدمتون هم سر چشم ...
 نیکی - تو چی میگی بابا؟ خب حتماً خونه ی خودشون راحت تره دیگه بعدشم خونه
 ی ما و نازگل نداره که داره؟
 نازگل - نه خیر!!!! خونه ی شما خونه ی خودتونه خونه ی ما هم خونه ی خودمونه

...
 با خنده به نیکی نگاه کردم و گفتم :

-خوردی؟؟؟؟!!! نوش جونت ...

نیکی سرشو با اعصابانیت برگردوند عقب به طرف نازگل و گفت :

-داشتیم نازگل خانوم؟

نازگل - بله که داشتیم ...

نیکی - نازگل؟؟؟؟

نازگل - خیل خب بابا شوخی کردم! ...

واقعاً خنده ام گرفته بود اما فقط خنده ی من کافی بود تا نیکی منفجر بشه ... تا وقتی
 که برسیم دیگه نیکی با نازگل حرف نزد ... گفتم :

-خب روز اول دانشگاه چطوری بود؟

نیکی - ای بد نبود ...

نازگل - به نظر من که واقعاً افتضاح بود این سال بالایی ها جوری به آدم نگاه
 میکردن که انگار خودشون قبلاً سال اولی نبودن آدم حسه بچه بودن بهش دست میده

...
 -خب دیگه باید عادت کنید شما هم یه روز همین رفتار و با بقیه میکنید ... خب
 بفرمایید رسیدیم ...

نیکی و نازگل پیاده شدند و نازگل تشکری کرد و بعدشم رفتند داخل منم یه بوق زدمو
 گازشو گرفتمو پیش به سوی غذا ، بیخشید!!!! پیش به سوی خونه ...

((نیکی))

دو سه ماهی از دانشگاه ها میگذشت کلاسومون تموم شده بود و داشتیم با نازگل از
 دانشگاه خارج میشدیم که آقای مهدوی جلومون ایستاد نازگل گفت :

-بله کاری داشتید آقای مهدوی؟

مهدوی - کار داشتم ولی با شما نه ... با خانومه مرتضوی کار داشتم ...

چشام از تعجب گرد شد ، گفتم :

-بله با من کار داشتید؟؟؟؟!!!

-بله میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم ...

بفرمایید ...

-اینجا که نمیشه اگه ممکنه بریم داخله کافه تا ...

نازگل وسط حرفش پرید و گفت :

نیکی من دیرم شده دارم میرم به مامانت سلام برسون خدافظ ...
 اجازه ی هیچ حرفی رو بهم نداد و رفت هنوز متحیر بودم از رفتنش و به جای خالیش
 نگاه میکردم که مهدوی گفت :

پس خانومه مرتضوی آگه میشه چند لحظه بریم داخله کافه ...
 -اما ...

زیاد وقتتون رو نمیگیرم به خدا ...

چادرم رو درست کردم بدون هیچ حرفی پشتش حرکت کردم ...
 داخله کافه سر یه میز نشستیم از همچین محیط هایی خوشم نمیومد اونم وقتی که با یه
 مرد غریبه سر یه میز نشسته باشم ... تقریباً ده دقیقه بود که همین طوری این جا
 نشسته بودیم و اون هیچ حرفی نمیزد ... طاقتم رو از دست دادم و گفتم :

-بیخشید آقای مهدوی آگه کاری ندارید من دیگه برم ...
 بلند شدم که برم که سریع گفت :

نه نه میگم میگم ...

پس آگه میشه زود تر چون واقعاً دیگه داره دیرم میشه ...
 -خب راستش نمیدونم چطوری باید بگم ...

-برم ؟

نه میگم ...

خب میدونید توی همین مدت کمی که اومدیم دانشگاه من احساس میکنم که ... من
 احساس میکنم که به شما علاقه مند شدم ...

توی یه لحظه هجوم خون رو به مغزم حس کردم ... چی داشت میگفت ؟

-میخواستم ... میخواستم آگه میشه ... آگه میشه در مورد ازدواج با من فکر کنید ...
 نمیفهمیدم اصلاً حرفاش رو درک نمیکردم یعنی چی ؟ همینکه آگه به پسرا رو
 بدی پرو میشن ها !!! حالا فقط چند دفعه جزوه بهش غرض دادما ... با خشم و
 خروش از جام بلند شدم و گفتم :

-واقعاً که آقای مهدوی ... دیگه لطفاً مزاحم نشید ...

قدمامو تند تر کردم و از کافه خارج شدم اما هنوز صدای قدماشو میشنیدم ... واقعاً که
 اون در مورد من چه فکری کرده بود ؟

مهدوی - خانومه مرتضوی ؟؟؟؟ خانوم مرتضوی ؟؟؟

بدون هیچ توجه ای به صدا کردن فامیلیم توسط اون از دانشگاه خارج شدم و یه تاکسی
 گرفتم و مستقیم رفتم خونه ... هنوزم تو حیرت حرفاش مونده بودم تازه حالا به اون
 حرف دایی رسیدم که اون شب گفت :

-تو هنوز زوده برات که مزدوج بشی ...

واقعنم برام زود بود انقدر توی ماشین تو فکر بودم که نفهمیدم اصلاً کی رسیدم خونه
 ...کرایه تاکسی رو دادمو در خونه رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم ساعت هفته
 شب بود و احتمالاً مامان خونه ی مامان جون بود و نیکی هم رفته بود تا نریمان و

بینه ... دست و روم و شستم که صدای اذان رو از مسجد محلمون شنیدم خود به خود
یه لبخند اومد توی صورتم وضو گرفتم چادر نمازم رو سر کردم و رو به قبله ایستادم
نیت کردم نمازمو خوندم ... بعد از تموم شدن نمازم خواستم برم توی آشپزخونه که
صدای زنگ گوشیم اومد گوشیم طبقه بالا بود ، از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و
برش داشتم و برقراری ارتباط رو زدم ...

نازگل - به سلام سلام به نیکی خانوم ... خب خب بگو ببینم چی شد ؟ بله رو دادی ؟
مامانت راضی شد ؟ مراسم کیه ؟ عقد کی شد ؟ کی به سلامتی؟ ده بگو ببینم خبر
مرگت ...

-هووو چه خبرته ؟ یکی یکی !!! بعدشم تو از کجا میدونی ؟

-از بس تو خری از قیافه یارو پیدا بود که دل از کف داده ... از بس آی کیویی ...

-خیل خب تو برا خودت ببر و بدوز و تنم کن !!! خب ؟؟؟؟

-چشم !!!!!!!

-بی شعور ...

-حالا من بیشعور شدم ؟ خیل خب ... اول بگو ببینم چی شد کشتی منو ؟

-هیچی ...

-هیچی ؟

-هیچی دیگه ...

-هیچی هیچی ؟؟؟

-هیچی هیچی ... فقط گفت من به شما علاقمند شدم منم گفتم غلط میکنی به من علاقه

مند بشی ... عوضی ...

-همین ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

-آری ...

-واقعاً که برو بمیر ببینم ... منه احمقو ببین یه ساعته دارم درمورد چی حرف میزنم

...

چقدرم اعصابانی شد بیچاره همچین با اعصابانیت قطع کرد که گفتم تلفنشون شکست ...

والا !!!...

از جام بلند شدمو از پله ها پایین اومدمو به آشپزخونه رفتم تا یه فکری برای شام بکنم

...

توی اتاق مطالعه ام نشسته بودم و داشتم درسای فردای دانشگاهمو میخوندم که صدای
در خونه اومد به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم نیکان بود که اومد ... یه دفعه
چیزی رو یادم اومد دوون دوون همون طور که کتابم دستم بود از پله ها سرازیر شدم
مامان خونه نبود و رفته بود خونه ی خاله ... نیکان رو دیدم که خودش رو روی مبل
انداخته بود و بی خیال کانال های تلویزیون رو بالا پایین میکرد ... کنارش روی مبل
نشستم و گفتم:

-سلام داداشی جونم !!!
 -سلام خوبی ؟
 -بله که خوبم ...
 -خب ؟؟؟؟!! چی کارم داری کلک ؟؟؟؟
 -داداش جونم ؟؟؟؟
 -جانم ؟؟؟؟
 -میگم ...
 -نیکی انقد تفره نرو بگو حوصله ندارم ...
 -امشب تولد نازگله ...
 -میدونم ...
 -میدونی ؟؟؟
 هول شدو گفت :
 -یادت نیست؟ دیروز بهم گفتی !!!
 ولی تا اونجایی که من یادمه من خودمم امروز وقتی که نازگل بهم زنگ زد فهمیدم ...
 خواستم ضایعش کنم ... گفتم :
 -خب ببین من اصلاً هیچ چی برای نازگل نخریدم ...
 -خب چی کار کنم حالا ؟؟؟؟
 -اِهههه نیکان !!!
 -باشه باشه فهمیدم میخوای ببرمت خرید ؟؟
 -آره دیگه پس چی ؟؟؟
 -پس بدو ، زود تند سریع آماده شو بیرون کار دارم ...
 -باشه پس من رفتم آماده شم ...
 از جام بلند شدم برم که گفت :
 -به نظرت چیزی یادت نرفته ؟
 -چیزی ؟؟
 -یه دفعه آی کیوم افتاد و به سمت نیکان رفتم و لپاشو بوس کردم و گفتم :
 -عاشقتم داداشی ...
 -خب دیگه حالا زحمت و کم کن ...
 یکی زدم تو کلشو گفتم :
 -بیشعور لیاقت نداری ...
 -دستت درد نکنه نیکی خانوم نه به اون بوست نه به این کارت کدومو باور کنم من
 آخه ؟؟؟
 -گزینه ی دومیشو ...

خواست بزنه تو سرم که فوری فرار کردم و رفتم تا لباسمو بپوشم ... تند تند لباسمو پوشیدمو کیف و چادرم رو برداشتمو از اتاق زدم بیرون و از پله ها سرازیر شدم پایین و رو به نیکان که هنوز هم روی مبل نشسته بود گفتم :

-بریم ؟ آماده شدم ...

سرشو برگردوند و نگاهی بهم کرد و گفت :

-باریک !!!!!!! چه سریع ...

-ما اینیم دیگه ...

از جاش بلند شد و به سمت در رفت چادرم رو سر کردم و پشت سرش از خونه اومدم

بیرون سوار ماشین نیکان شدم و نشستم روی صندلی ؛ پرسید :

-خب کجا بیرمت ؟

-بریم پاساژ (...)

ضبط رو روشن کرد و دیگه چیزی نگفت ...

-همه دنیا شده دیوار

پر دیوار ای سنگی

نمیکشن منو دردا

همین دردای دلتنگی

صبوریای دل با من

به من برگشتنت با تو

چقدر دوری ازم عشقم

چقدر راه از من تا تو

رهام کن از هجوم درد

از این تنهایی هرزه

به دلتنگیه من برگرد

به دنیایی که بی مرزه

کشندس زهر تنهایی

که من هر لحظه می نوشم

همین لحظه منو دریاب

بیا برگرد به آغوشم

بدون تو یه آوارم

اسیر صدتا دیوارم

تا وقتی که نفس باشه

به داشتنت امیدوارم

پریم از حس دلتنگی

از اشک و گریه بسیارم

از هرچی بین ماس خستس
از این دیوارا بیزارم

ولی بازم یه دیوونم
تویی عشقم، همه جونم
تا روز مرگ من جز تو
به هیچکس دل نمیسپارم
اگه حتی به من عشقی
نداشته باشی ممنونم
تا روز مرگ من با عشق
تا پای جون دوست دارم

بدون تو یه آوارم
اسیر صدتا دیوارم
تا وقتی که نفس باشه
به داشتنت امیدوارم
پرم از حس دلتنگی
از اشک و گریه بسیارم
از هرچی بین ماس خستس
از این دیوارا بیزارم

یه خورده به نظرم نیکان مشکوک میزد (!) تعجب آور بود آخه قبلاً از این آهنکا گوش
نمیداد!!!!... خندم گرفت به چه چیز هایی هم من حساس شده بودم!!!!!! از ماشین
پیاده شدیم به داخل پاساژ رفتیم نیکان گفت :

-خب حالا چی میخوای بخری؟

-اومممم ساعت خوبه؟؟؟ نازگل بیشتر از این چیزا خوشش میاد ...

-آره خوبه ... بریم من یه مغازه ساعت فروشی میشناسم ...

باهم به مغازه ای که نیکان میگفت رفتیم

نیکان - ساعت ها رو قشنگ نگاه کن هر کدومو خواستی انتخاب کن من چند دقیقه

جایی کار دارم هر وقت کارت تموم شد یه تک بزن میام اینجا ...

-باشه پس تو برو ...

((نیکان))

از نیکی جدا شدمو به سمت اون مغازه به راه افتادم اولش به این فکر کردم چه چیزی

میتونه اون رو خوشحال کنه؟؟؟؟ و آخرش هم به این نتیجه رسیدم شاید اون به ساعت

و دستبند و این جور چیزا علاقه داشته باشه ولی هیچ وقت یه ساعت یه دست بند و ...

نمیتونه هویت آدم رو نشون بده فوقش چند وقت اون شئی و دوست داره و بعد از چند وقت ازش زده میشه و خسته ... پس چیزایی میتونن هویت آدم رو نشون بدن که به معنای واقعی کلمه با ارزش باشن و پایان ناپذیر !!! چیزای معنوی میتونن حتی خیلی بیشتر از چیز های دنیوی که فقط از نظر قیمت ارزش دارن با ارزش باشن و چه چیزی میتونه برای یه خانوم با وقار و ایرانی و مسلمون با ارزش تر از شخصیتش و نجابتش که اون میتونه یه چادر باشه ، باشه ؟

وارد مغازه چادر فروشی شدم سایز چادر نیکی رو بهش دادم قبلاً هم از این جا چادر خریده بودم یه چادر عربی ساتن براق گرفتم که در عین ساده بودن میتونست شخصیت یه خانوم رو نشون بده برای من قیمتش مهم نبود برای من اون ارزش معنویش مهم بود هر چند اون چادر خیلی هم ارزون نشد صد و پنجاه تومن هم برای یه چادر چیز کمی نبود بالاخره!!!! (پس قیمتش مهم بود دیگه؟؟؟!!!) ... چادر رو گذاشت توی یه نایلون و بهم داد پولش رو حساب کردم از فروشنده تشکر کردم بیرون اومدم دنبال یه مغازه کادویی میگشتم که بالاخره پیداش کردم و اردش شدم از فروشنده یه پاکت تزئینی گرفتم بیرون اومدم از پاساژ بیرون اومدم پاکت و گذاشتم توی صندوق عقبه ماشین و دوباره برگشتم به همون مغازه ای که نیکی داخلش بود ... به سمت نیکی رفتمو پرسیدم :

-چی شد خریدی ؟

-نه هنوز ... ببین اینو انتخاب کردم خوشت میاد ؟

ساعت و ازش گرفتمو بهش نگاه کردم قشنگ بود یه ساعت نقره ای که شکل قابش قلب بود و با نگین های طلایی و نقره ای و سفید دورش تزئین شده بود و داخل خود ساعت هم به جای مارک یه حرف اینگلیسی بود N حرف اول اسم نازگل ازش خوشم اومد با اینکه از اینجور چیزا خوشم نمیومد ولی خب باحال و بامزه بود دیگه !!!...

-خب همین خوبه دیگه ... حساب کنم ؟

-پس اگه خوبه که همینو بر میداریم دیگه ...

ساعت و ازش گرفتمو پولشو حساب کردم ساعت و توی یه جعبه ی شیک گذاشتو بعد توی یه پاکت گذاشت پاکت رو ازش گرفتمو دادمش به نیکی سوار ماشین شدیم ماشین رو روشن کردم ...

-ببرمت خونشون ؟

-نه ...

-پس کجا ببرمت ؟

یه نگاه به ساعتش کرد و گفت :

-با نازگل قرار گذاشتیم بریم پارک نازگل گفتش که به اندازه ی کافی توی خونه هست لاقل یه روز تولدش رو بریم پارک ...
-کیا میان ؟

-داداششو دو سه تا از دوستانمون کسه دیگه ای نیس ... راستی اصلاً حواسم نبودا نازگل میگفتش که داداشش گفته به تو هم حتماً بگم که بیای ...
 -اون که اگه نمیگفتم من میومدم ...
 -نیکان ؟؟؟؟!!!!!!
 -هان چته ؟ نکنه انتظار داشتی خواهر دسته گلمو همین جوری بفرستم بره بیرون ؟؟؟؟!!!!!! ...
 -نیکان تو دیگه از این حرفا نزن که اصلاً باورم نمیشه ... حالا برای من یه دفعه غیرتت میزنه بیرون ؟
 خندیدمو گفتم :
 -خب حالا تو ام ؟؟؟؟!! یه دفعه خواستم روت غیرتی بشم ها ...
 -لازم نکرده ...
 -حالا پیام یا نیام ؟؟؟؟ ...
 -میخوای نیا ! ...
 -پس میام دیگه!!!!!! ...
 بهم نگاه بدی انداخت که بازم با اون نگاهش خنده ام گرفت دیگه هیچی نگفتمو اونم با لبخند سرش رو برگردوند ...
 به پارکی که نیکی گفته بود رسیدیم ...
 -خب حالا کجا بریم ؟
 -صبر کن یه زنگ بزnm به نیکی ...
 گوشیشو از داخله کیفش بیرون آورد و شماره ی نازگل رو گرفت بعد از چند لحظه گفت :
 -پیاده شو بریم اون سمتی که نازگل گفت ...
 ریموت ماشین رو زدمو کنار نازگل به راه افتادم هر جا اون میرفت منم میرفتم ...
 چند قدم جلوترمون نازگل خانومو داداشش و چند تا دختر خانوم بودند (چی شد تا چند دقیقه پیش که نازگل بود حالا یه دفعه شد نازگل خانوم ... ؟؟؟!!)
 به سمتشون قدم برداشتیم و سلام احوال پرسى کردیم و تولد نازگل خانومو تبریک گفتیم ... نیاوش گفت :
 -بریم روی چمنای اون طرف بشینیم؟؟؟
 موافقتمون رو اعلام کردیم و همه با هم به سمتی که نیاوش میگفت رفتیمو اونجا نشستیم یه خورده که گذشت نازگل خانوم گفت :
 - خب نیاوش تو همین طوری از اول تا آخرش میخوای بشینی ؟
 نیاوش - خب چی کار کنم ؟
 -پاشو برو یکموی بیار داداش عقل کلم ...
 همه مون زدیم زیر خنده و نیاوش هم پاشد تا بره کیک و بیاره ...
 بعد از چند دقیقه برگشت و گفت :

-تولد تولد تولدت مبارک ... یه کفم به افتخار من بزنیید ببینم !!!
یکی از دخترها گفت :

-آقا نیاوش آخرش برای شما دست بزنییم یا نازگل ؟ تکلیفمون رو معلوم کنید ...
نازگل - شما همون برای من دست بزنیید تولد منه ها ...
نیاوش - پس من چی آخه ؟؟؟؟
نازگل - شما بشین سر جات !!!!!!!!!!!!!
خنده مون گرفته بود از بس به ضد هم حرف میزدند ...
نیکی گفت :

-حالا آقا نیاوش شما اون کیک رو بزار زمین !!!!
نیاوش کیک رو گذاشت زمین و دوباره نیکی گفت :
-حالا نازگل تو ام کیک رو بئر ...
نازگل - حالا نیکی تو ام کم تر دستور بده ...
لبخند زدمو گفتم :

-نازگل خانوم شما هم کم تر زور بگو ...
همه زدند زیر خنده و بعدش شروع کردیم به شعر خواندن نیاوش هم میزد روی قابلمه
و میخوند که البته نمیدونستم اون قابلمه رو یه دفعه از کجا پیدا کرده بود؟؟؟؟!!!!!!!

جشن تو جشن تولد تموم خوبییاس
جشن تو شروع زیبای تموم شادیاس
تولدت مبارک تولدت مبارک
تولدت مبارک تولدت مبارک
امشب شب ما غرق گلو شادیو شوره
از جشن ستاره اسمون یه پاچه نوره
از این جا رو نیاوش خوند :
امشب خونمون پر از طنین دل نوازه
این کوچه پر از نوای دلنشین سازه
عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه
زندگیم با بودنت درست مثل بهشته
تو خونه سبد سبد گل های یاس و میخک
اینجا رو همه باهم گفتیم :

عزیزم دوست داریم تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک تولدت مبارک

نازگل هم اون قدر جو گیر شده بود که خودش هم همراه ما میخوند ...
نیاوش شمع ها رو گذاشت روی کیک و روشنش کرد و گفت :
-حالا تو این ها رو فوت کن شاید تا صد سال زنده باشی

نازگل - نیاوش ???
 نیاوش - چیه؟ نکنه واقعاً میخوای تا صد سال زنده باشی؟
 نازگل - پس چی؟
 نیاوش - تو پنجاه سالم زیادیده ...
 همه بقییر از نیاوش و نازگل گفتیم:
 -شمع ها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی
 که اگه نباشی دنیا بی تو تمومه
 تمومه زندگیم!
 بی تو حتی عاشقی هم حرومه بی تو تموم دنیام بی تو حرومه رویام
 شمع ها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی
 که اگه نباشی دنیا بی تو تمومه
 تمومه زندگیم! بی تو حتی عاشقی هم حرومه عاشقی هم حرومه حرومه...
 نازگل شمع ها رو فوت کرد ... نیاوش هم همین طوری به تک تکمون نگاه کرد و
 گفت:
 -که اینطور ...
 زدیم زیر خنده و از خنده روده بر شدیم خوده نیاوش هم میخندید ... کلاً نیاوش رو
 ضایع کردیم در حد تیم ملی ... حالا نوبت به بریدن کیک رسیده بود
 نازگل با چاقو آروم یه تیکه از کیک رو برید و همه براش دست زدیم نازگل رفت
 کیک رو قسمت کنه که نیاوش گفت:
 -بده ببینم حالا یه ساعت میکشه تا یه تیکه از کیک رو بیره ...
 کیک رو ازش گرفت و خودش دست به کار شد و کیک رو قسمت کرد و توی ظرف
 های یه بار مصرف گذاشت و بهمون داد ظرف کیک خودمو با نیکی مقایسه کردم و
 رو به نیاوش گفتم:
 -نیاوش تو حالت خوبه؟
 نیاوش - آره چه طور مگه؟
 ظرفمو نشونش دادمو گفتم:
 -فقط یه دایره کم بود !!! این چه وضعشه ببین کیکه من مئه مثلته ...
 یه نگاه به ظرف بقییه انداخت و گفت:
 -حالا من یه بار خواستم ابتکار به خرج بدم ها !!!
 نازگل گفت:
 -ابتکارت تو حلقم داداش!!!! گند زدی به کیکم رفت ...
 نیاوش - بسه بسه حرف نباشه همینیه که هست ...
 یکی از اون دخترا در حالی که صورتش رو جمع کرده بود گفت:
 -ببخشید آقا نیاوش !!
 نیاوش - بله؟ شما هم مشکل دارین؟

نه خیر من با شما مشکل ندارم !!! فقط یه سوال دارم ...
نیایش با کلاس گفت :

بله لطفاً بپرسید !!! مضایقه نکنید !!!...
دختره - شما از کجا این کیکو خریدین ؟
-از همین نزدیکیای پارک ...

دختره - فکر نمیکنید که به جای خامه روش سس سفید ریختن ؟؟؟؟
همه با تعجب به کیکا نگاه کردیم هنوز هیچ کی بجز اون دختره کیکو نخرده بود ...
واقعاً روش سس سفید بود ؟ نیایش یه ذره از کیک و گذاشت دهنش که کیک پرید
توی گلوش و به سرفه افتاد نازگل گفت :
-چی شد داداش ؟

نیایش گلوشو صاف کرد و گفت :

-سس بود !!!! ای خدا بگم چی کارت نکنه قنادی !!! حالا اگه فردا ازت شکایت
نکردم !!!! اصلاً دیگه ازت کیک نمیخرم ...
که البته بعدا فهمیدیم که کاره خودی آقا بوده که به شیرینی فروشی گفته بوده به جای
خامه سس بزنی (پس کرم از خود درخته !!!) هرچند از اولشم قیافه ی کیکی خیلی
ضایع بود اما به هر حال تجربه ی جدیدی بود ... (خسخ)
همه زدیم زیر خنده و نازگل خانوم هم الکی زد زیر گریه و گفت :
-کیکم کلاً نابود شد !!!...

یکی دیگه از دخترا بلند شد و اومد یکی یکی بشقابای کیک رو برداشتو برد انداخت
داخل سطل آشغال ... جدی جدی چه وضعی شده بود ها ؟؟؟!!!!!!!!!!!!
دختره که اومد نازگل گفت :

-خب حالا کیکتون رو که نوش جون کردید کادومو بدید پاشیم بریم خونه خوابم گرفت
!!!!

اول نیایش دست به کار شد و با خنده و گریه الکی و شوخی کادوش رو داد به نازگل
و گفت :

-باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود ...

نازگل - واقعاً !!!! ...

نیایش - نازگل !!!

نازگل با خنده بهش نگاه کرد و کادو رو باز کرد ... نیایش برایش یه جفت گوشواره
خریده بود که خیلی هم قشنگ بود نیکی کادوش رو داد و بعدشم بقیه هدیه هاشون رو
دادن اما من گذاشتم برا بعداً !!! نمیدونم الان حسش نبود که اونو بهش بدم ... نیایش
گفت :

-خیل خب کیک که نخوردین تولدم که بدون کیک نمیشه منم که دیگه حال ندارم
دوباره برم کیک بخرم پس لااقل پاشید بریم بهتون یه شام بدم ... این جوری که خیلی
زشت میشه ...

نازگل - خب معلومه ديگه داداش جان اين كه گفتن نداره ...
 نياوش - تو ام كه همش منو ضايع كن ... خب ؟
 نازگل خنديد و گفت :
 -باشه ...

همه بلند شدیم و نياوش و نازگل هم كادو ها رو برداشتند و به سمت ماشينشون رفتيم تا كادو ها رو بزارن توی ماشين و بعد هم همه با هم رفتيم به يه فست فود هر كسی يه چیزی سفارش داد و نشستيم تا بيارن همه با هم حرف ميزدن و هيچ كی بيكار ننشسته بود ...

هيچ وقت به اندازه ي وقتايی كه نازگل رو در چند قدميم حس ميكردم احساس آرامش نداشتم ... بودن در کنار نازگل حس خوبی رو بهم ميداد ... دوست داشتن ؟ ... يا ... عشق ؟ يا شايدم هر دو ... حس خوب زندگی كردن ، عاشقی كردن ، خوب زيستن ، پاكي زيستن و به معنای واقعی كلمه نفس كشيدن نفس ميكشيدم ... ولی هيچوقت نشده بود كه يه نگاه حرام و غير صحيح به كسی انداخته باشم چه برسه به نازگل كه خودش مظهر پاکی ای بود كه من توش غرق بودم !!!! خدا ميدونه كه حتی يه بار فكر بدی در مورد هيچ دختری نكردم ... مگه غير از اينه كه مونث ها هم از آفريده های خداوند هستند؟؟؟ مثله مذکر ها ... خداوند همه رو پاكي آفريده و يک جور پس حتی اگه ذره ای شده از قلب هر انسانی به خدا تعلق داره و هنوز يه جا توی قلب هر انسانی هستش كه در اون پاکی و زيبايی مطلق وجود داشته باشه ... و اون جا قلب هر انسانیه كه هر احساسی از اون ناشی ميشه مثله محبت ، عشق ، صميميت ، دوست داشتن و ... هميشه توی تاريخ زن هايی بودن كه مظهر پاکی و شرافت تمام بودن و نمونه ای از يه فرشته ي الهی و يه زن و بانوی زمينی كه الگوی تمام زنان و دختران جهان بوده ... بانوی خوب حضرت فاطمه (س) يه الگوی تمام و كمال بوده و هنوز هم هست پس اگه بانویی اين چنین توی تاريخ بوده پس حتماً دختران و زنان نسل بعد از حضرت فاطمه هم ميتونن پاكي و خوب باشن هر چند گناه های زيادی رو مرتكب شده باشن ... داشتن گناه زياد به معنی اين نيست كه انسان هيچ وقت نميتونه دوباره پاكي بشه ... ياد يه جمله ي قشنگ افتادم كه ميگه : خدایا درسته خیلی گناه دارم ولی خب گناه دارم!!! ...

از افكارم بيرون اومدم به بقيه نگاه كردم كه هنوز هم مشغول حرف زدن با هم بودن ... سفارش ها رو آوردن و همه شروع كردن به خوردن كه ديگه تعريف نميكنم آدم خوب موقع غذا خوردن صحبت نميكنه !!!!(يعنی الان تو خیلی خوبی ديگه ؟ هان (!!!!!!))

غذا مون رو خورديم و از فست فود اومديم بيرون به سمت ماشين هامون رفتيم بقيه داشتن با هم حرف ميزدن من زود تر به سمت ماشينم رفتمو صندوق باز كردمو پاكتهديه رو آوردم بيرون و دوستای نازگل و نيکی رو ديدم كه از دور يه تاكسی گرفتند و رفتن نازگل رو ديدم كه داشت به سمت ماشينشون ميرفت به نيکی نگاه كردم كه با

نیاوش داشتن پول شامو حساب میکردن بدون اینکه نیکی و نیاوش متوجه بشن به سمت نازگل خانوم رفته و صداش کردم :

-نازگل خانوم ... نازگل خانوم ...

با تعجب به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد ... گفت :

-بله کاری داشتید ؟

-میخواستم کادوتون رو بهتون بدم ...

به پاکت توی دستم نگاه کرد پاکت رو به سمتش گرفتمو گفتم :

-تولدتون مبارک ...

با قدر شناسی نگاهم کرد و گفت :

-ممنون ... ازتون توقع نداشتم زحمت کشیدید ...

-زحمتی نبود بالاخره من شما رو چندین ساله که میشناسم فقط خواستم بگم که از روی

وظیفه و قدر شناسی نخریدم از روی احساسم بود ...

سرش پایین بود سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد نگاهمو به زمین دوختم ... نمیدونم

توی نگاهش چی بود که این طوری منو مجذوب خودش میکرد ... و فکر کنم این از

خاصیت عشق بود !!! ذره ذره تیکه تیکه شدن ... و من واقعاً ذره ذره داشتم تیکه

تیکه میشدم ... از درون داشتم آتیش میگرفتم آتیشی که طعمش لذت بخش بود اونم لذت

عشق که با هیچ لذت نفسانی ای قابل مقایسه نیست ...

نفسش رو بیرون داد نفس حبس شدمو بیرون دادم ... نازگل گفت :

-بازم ممنون ...

و بدون هیچ حرفی برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم و گفتم:

- امیدوارم از هدیم خوشتون بیاد خدا نگهدارتون باشه...

آروم برگشتم و شنیدم صدای خداحافظی رو که مدام تا روز بعد توی ذهنم تکرار میشد

... خداحافظی که از جنس صدای پاکی ها بود از جنس دختری پاک که بعد از خدا و

اماما معبود خستگی هام ، خلوت و تنهایی قلبم بود !!!...

((نیکی))

روز ها از پس هم میگذشتند و من حتی عبورشون رو هم به خوبی نمیتونستم حس کنم

میگن روز های خوب و شاد خوش حالی ها و شادی ها خیلی زود میگذرنند اما روز

های سخت و دردناک و پر غم خیلی دیر رد میشن و میگذرنند انقدر که از دیر

رفتنشون درد میکشی عذاب میکشی و سختی اما با این وجود من همیشه خوشحال

بودم چون خدایی رو داشتم که همیشه توی همه چیز کمک میکرد خدایی که خالقم بود

هویت بهم داده بود و من رو با هویت و تمام خوبی ها آفریده بود خدایی که از روح

خودش بهم دمیده بود خدایی که از رگ گردنم به من نزدیک تر بود حالا با این وجود

من چطوری میتونستم خدا رو شکر نکنم و نپرستمش؟ خدایی که به معنای واقعی کلمه

خدایی کرده ??? میگن روزی فرشتگان از خدا پرسیدند: بار خدایا تو که بشر را اینقدر

دوست داری غم را چرا آفریدی ؟ خداوند گفت:

غم را به خاطر خودم آفریدم چون این مخلوق من که خوب میشناسمش تا غمگین نباشد به یاد خالق نمی افتد ...

برای همین که به این اعتقاد دارم که آگه حتی ذره ای غم توی زندگیا مون هست نباید ناشکری کنیم خدا غم رو آفریده که حتی آگه شده برای یه مدت کوتاه بهش فکر کنیم پس ناشکری چرا؟ یه جایی توی یه کتابی این نوشته رو خوندم که به نظرم هم فشنگ بود هم واقعی :

- با خودم فکر می کردم تحقق رویاهایم غیر ممکن است، اما خدا گفت :
« هر چیزی ممکن است »

گم شده بودم ، گیج بودم ، فکر می کردم هیچ وقت جوابی پیدا نخواهم کرد ، اما خدا گفت :

« من هدایتت خواهم کرد »

خود را باختم ، فکر می کردم نمی توانم ، از عهده اش بر نمی ایم ، اما خدا گفت:
« تو از عهده ی هر کاری بر می آیی »

غمگین بودم ، احساس کردم زیر کوهی از نا امیددی گیر افتادم ، اما خدا گفت:
« غم‌هایت را روی شانه های من بریز »

فکر کردم نمی توانم ، من انقدر باهوش نیستم ، اما خدا گفت :
« من به تو خرد لازم را می دهم »

بار گناهانم رنجم می داد ، برای کارهای بدی که کرده بودم از خود عصبانی بودم ، اما خدا گفت :

« من تو را می بخشم »

از خودم بدم می آمد ، فکر می کردم هیچ کس مرا دوست ندارد ، اما خدا گفت :
« من به تو عشق می ورزم »

گریه می کردم، زیرا تنها بودم ، اما خدا گفت :
« من همیشه با تو هستم »

قشنگ بود نه؟؟؟؟!!! بگذریم نمیخوام خیلی سرتون رو درد بیارم که میدونم آوردم
...!!!

از افکاره خوب و خدا دوستانه ام خارج شدم که استاد گفت :
-دیگه برای امروز بسه ...

و تازه فهمیدم که از کلاس امروز هیچی نفهمیدم با نازگل از کلاس خارج شدیم نازگل گفت :

-تو چه موضوعی رو انتخاب کردی ؟

-موضوع ؟ چه موضوعی ؟

-نیکی تو حالت خوبه ؟

-آره چه طور مگه ؟

-اصلاً فهمیدی امروز استاد سر کلاس چیا گفت ؟
 -نه راستش اصلاً حواسم نبود ...
 -واقعاً که منو باش دارم برا کی روضه میخونم !!!
 -خیل خب حالا چیزه مهمی که نگفت ؟
 -نه باشه برات بعداً میگم ... وایسا ببینم پس تو سر کلاس حواست کجا بود؟ ای کلک
 -نکنه به مهدوی فکر میکردی ؟؟؟؟
 -بهش نگاهمی انداختم که ساکت شد و گفتم :
 -دیگه لطفاً در مورد این موضوع با من صحبت نکن ... فهمیدی ؟؟؟؟
 -اکی ولی مته این که همیشه ...
 -اونوقت چرا همیشه ؟؟؟
 -چون الان داره زاق سیاتو چوب میزنه ...
 -چرت نگو نازگل ...
 -اینه هاش ببین ...
 -داشتیم به اون سمتی که نازگل میگفت نگاه میکردم که دوباره گفت :
 -آه آه داره میاد من رفتم ...
 -تا خواستم جلوشو بگیرم که در نره جیم فنگ شده بود و رفته بود ... ای بابا این دوباره
 -غیب شد که ...
 -مهدوی بهم رسید و گفت :
 -سلام خانوم مرتضوی ...
 -ای بابا تو که باز سر راهم سبز شدی !!! خیار شور !!!!
 -سلام... کاری داشتید؟؟؟؟؟ اگه میخواین در رابطه با حرفای قبلیتون حرف بزنید که
 -من برم ...
 -چرا انقدر زود اعصابانی میشید خانومه مرتضوی ...
 -من اعصابانی نیستم فقط کار دارم ...
 -آره جون خودم من کارم کجا بود ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!
 -مهدوی - ببخشین که میگم ولی شما حتی نمیخواین در رابطه ازدواج با من فکر هم
 -بکنید ؟؟؟ من که قصد بدی ندارم ... همه ی حرف من اینه که شما به من فکر بکنید ...
 -آیا این خواسته ی زیادیه ؟؟؟
 -نخیر ولی من اصلاً نه قصد ازدواج دارم نه موقعیتش رو سنم هم برای ازدواج خیلی
 -پایینه ... و هنوز برای من این چیزا زوده در ضمن من نمیخوام سر جوونی به این
 -چیزا فکر کنم و روحم با این چیزای کوچیک آسیب ببینه ...
 -من شرایط شما رو درک میکنم ولی فقط ازتون میخوام که برای چند روز فقط در
 -مورد من فکر کنید اگه جوابتون مثبت بود که من با خانواده ام تشریف میاریم برای
 -خاستگاری اگه هم جوابتون منفی بود که من میرم و دیگه به پشت سرم هم نگاه نمیکنم
 ... لطفاً قبول کنید خانومه مرتضوی این تنها خواسته ی منه ...

اوه مگه چاره ی دیگه ای هم برام گذاشتی ؟
 -چشم در این مورد فکر میکنم ... اگه اجازه بدید من دیگه برم ...
 -خواهش میکنم بفرمایید ...
 همینم مونده بود والا منتظر اجازه ی تو بودم!!!!!! خداحافظی کردم و از دانشگاه
 خارج شدم نازگل رو دیدم که جلوی در دانشگاه منتظرم ایستاده بود و این ور و اون
 ورش رو میپایید ... به سمتش رفتم و گفتم :
 -ای خدا بگم چی کارت نکنه !!! تو یه ذره عقل تو کلت نداری نازگل ؟؟؟؟؟؟؟ منو ول
 میکنه میدوئه میاد بیرون ... این جا حلوا خیر میکنن ؟ اگه دفعه قبلم نذاشته بودی بری
 این مهدوی جرئت نمیکرد باهام حرف بزنه همش تقصیر توئه ...
 نازگل - بسه بابا چه خبرته یه نفس عمیق بکش ... حالا هم بیا بریم شب شد فردا هم یه
 عالمه درس داریم ...
 تاکسی بگیریم ؟
 نه په همین جوری و ایسیم تا تاکسی خودش بیاد ما رو بیره ... خوبه ؟؟؟...
 بسه تو ام انقدر مسخره بازی در نیار اعصاب مصاب ندارم ها میزنم ناکارت میکنم
 ...
 من نمیدونم تو کی اعصاب داری ؟
 -تقصیر خودت بود در رفتی اومدی بیرون این مهدوی هم قشنگ رفت رو اعصابم
 کلاً داغون شدم ...
 یه تاکسی داشت میومد دستمو براش نگه داشتتم و اونم جلوی پامون نگه داشت سوارش
 شدیمو آدرس خونمون رو بهش دادم ...
 -میای خونه ی ما ؟
 نازگل - نه بابا خوبه الان گفتم هزار تا کار دارم ها ... حواست کجاست ؟
 -خیل خب باشه ...
 چند دقیقه بعد تاکسی نگه داشت و منم پیاده شدمو کرایه رو حساب کردم و از نازگل
 هم خداحافظی کردم ...
 با کلید در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم مامان رو صدا زدم :
 -مامان ؟؟ مامان ؟؟؟؟ مامی ؟؟؟
 مئه این که کسی خونه نبود ... وارد اتاقم شدم و برق رو روشن کردم چادر رو در
 آوردم لباسام رو عوض کردم نشستم پشت میز کامپیوتر ... حوصله ام خیلی سر رفته
 بود و یه عالمه وقت بود که نرفته بودم سر کامپیوتر ... کامپیوتر رو روشن کردم یه
 آهنگ گذاشتم ...
 همه می گن که تو رفتی ،
 همه می گن که تو نیستی
 همه می گن که دوباره ،
 دل تنگمو شکستی

دروغہ

چه جوری دلت می‌مومد
 منو اینجوری ببینی؟
 با ستاره‌ها چه نزدیک
 منو تو دوری ببینی
 همه گفتن که تورفتی،
 ولی گفتم که دروغه
 همه میگن که عجیب اگه منتظر بمونم
 همه حرفاشون دروغه،
 تا ابد اینجا می‌مونم
 بی تو با اسمت عزیزم،
 اینجا خیلی سوت و کور
 ولی خوب عیبی نداره
 دل من خیلی صبوره، صبوره
 همه می‌گن که تو رفتی،
 همه می‌گن که تو نیستی
 همه می‌گن که دوباره
 دل تنگمو شکستی

دروغہ

چه جوری دلت می‌مومد
 منو اینجوری ببینی؟
 با ستاره‌ها چه نزدیک
 منو تو دوری ببینی
 همه گفتن که تورفتی،
 ولی گفتم که دروغه
 (دروغہ - مازیار فلاحی) ترک بعدی :
 ای خدای مهربون دلم گرفته...
 با تو شعرا همگی رنگ بهاره...
 با تو هیچ چیزی دلم کم نمیاره...
 وقتی نیستی همه چی تیره و تاره...
 کاش ببخشی تو خطاهامو دوباره...
 ای خدای مهربون دلم گرفته...
 از این ابر نیمه جون دلم گرفته...
 از زمین و آسمون دلم گرفته...
 آخه اشکامو ببین دلم گرفته...

تو خطاهامو نبین دلم گرفته.....
 توی لحظه های من شیرین ترینی...
 واسه عشق و عاشقی تو بهترینی...
 کاش همیشه محرم دل تو باشم...
 تو بزرگی اولین و آخرینی.....!!!
 (مازیار فلاحی - دلم گرفته)

آهنگ های مازیار فلاحی رو خیلی دوست داشتم قشنگ بودن و وقتی که بهشون گوش میکردی آرامش دریافت میکردی آروم میخوند و کلماتی رو که بیان میکرد قشنگ حرفای دلم من بودن چند دقیقه ای به کامپیوتر ور رفتم و بعدش هم خاموشش کردم نشستم پای درسای فردام امروز که از درس و کلاس هیچی نفهمیده بودم لاقل بخونم که یه چیزی برای فردا بلد باشم ... یه دو ساعتی رو درس خوندم و آخرش با سر گیجه از جام بلند شدم نمیدونم چرا یه دفعه حالم انقدر بد شده بود ... به سمت آشپز خونه رفتمو یه چایی برای خودم ریختم و نشستم روی مبل و تلویزیون رو روشن کردم ... صدای در اومد یا مامان بود یا نیکان ... در باز شد و نیکان و مامان هر دو با هم اومدن تو ... سلام کردم و گفتم :

-کجا بودین ???

مامان - رفته بودیم خونه ی خان جون ...
 مامان پاکت هایی رو که دستش بود رو برد داخله آشپزخونه و نیکان هم از پله ها رفت بالا و منم از جام بلند شدمو نشستم روی صندلی میز ناهار خوری به مامان خیره شدم ... چند دقیقه بعد نیکان در حالی که لباسشو عوض کرده بود و یه شلوار راحتی طوسی با یه بلیز مشکی پوشیده بود وارد آشپز خونه شد و نشست روی این ...
 -پاشو ببینم زشته ... مگه بچه ای ؟
 نیکان - دوست دارم ...
 بی ادب ...

مامان - تو رو خدا دیگه شروع نکنین حوصله ندارم
 به نیکان چشم غره رفتم که خندید و به نشستنش روی این ادامه داد ... بی شعور ...
 نیکان - مامان بهش گفتی ؟؟؟؟
 مامان - نه ...

نیکان - خب خب نیکی خانوم یه خبر دسته اول دارم برات !!!...
 مامان از آشپز خونه بیرون رفت ... پرسیدم :
 -چی ؟

-حدس بزن ...
 -بگو دیگه ...
 -نمیگم ... باید حدس بزنی ...
 -اوممممم... تو مسابقه اول شدی ؟

نه

تو قرعه کشی برنده شدی؟

نه

- پس چی؟ میگی یا ...

- خیل خب بابا عقل کل جون !!!! ...

با غضب بهش نگاه کردم که گفت:

- آبتین ...

با شنیدن اسم آبتین نفسم بند اومد ... گفتم:

- آبتین چی؟؟؟

- آبتین داره برمیگرده !!!...

یعنی چی؟؟؟ آبتین داره ... برمیگرده؟ آبتین ... آبتین ...

هضم این کلمه یه خورده برام سخت بود!!! یه خورده که چه عرض کنم خیلی سخت،

حتی سخت تر از اون چیزی که فکرشو بکنی!!! یا ... شایدم آسون ... نمیدونم ...

نمیدونم ... نمیدونم ...

صبر کنید براتون میگم ...

اسم آبتین منو به روز های خیلی دور برد روز های بچگی و کودکی ... آبتین برادر

آتنا بود و پسر خاله ی من ... وقتی که بچه بودیم هم بازییه هم بودیم آبتین شیش سال

بزرگ تر از من بود و منم شیش سال از اون کوچیکتر ... درسته که هم بازییه هم

بودیم و با نیکی و نریمان و سمیرا (دختر دایی بهزاد) باهم بازی میکردیم اما آبتین

همیشه با همه خوب بود و با من بد نمیدونم چرا همیشه با من بد تا میکرد من فقط

شیش سالم بود و اون دوازده ساله بود یادمه یه روز توی پارک با نریمان و نیکان و

سمیرا داشتیم باهم بازی میکردیم آبتین بچه ی بدی نبود نه شیطان بود و نه سر به هوا

... من سوار تاب بودم و نیکان داشت هلم میداد فقط برای چند دقیقه رفت پیش نریمان

، آبتین اومد فکر کردم میخواد هلم بده ... لبخند زدم هلم داد ولی طوری که افتادم

زمین و دندونام شکست ... از اون موقع بود که ترس از ارتفاع گرفتم ... یه ماه بعدش

درست توی همون پارک سرسره بازی میکردیم و دوباره وقتی که من بالای سرسره

ایستاده بودم تا سر بخورم آبتین هلم داد و من بجای سر خوردن از کنار سرسره به

زمین افتادمو سرم شکست نمیدونم با این وجود چطور من زنده مونده بودم با اون همه

بلاهایی که آبتین سرم آورده بود آبتین حتی سر من کار های بد تر از این هم در آورده

بود یه بار مو هامو با قیچی از ته برید !!! یه بارهای زیادی وجود داره ... اما با این

وجود من هیچ وقت ازش متنفر نشده بودم و حتی میدونستم که اگه کس دیگه ای هم با

من این همه بد بود ازش بدی به دل نمیگرفتم ... من کوچیک بودمو همه رو دوست

داشتم با این که کوچیک بودم اما دلم بزرگ بود حتی الانم همین جور ام دلم رحیمه

چون خدام رحیمه و بخشنده و بزرگ اگه با بخشیدن کسی کوچیک میشد خــــدا

انقدر بزرگ نبود ... بگذریم آبتین با اون همه بلایی که سرم آورد من هیچ واکنشی در

مقابلش نشون نمیدادم و هیچ وقت هم سعی نمی‌کردم کار هاشو تلافی کنم اما همیشه این برام جای سوال بود !!! چرا من؟؟؟ این یه سوال بی جواب بود ... وقتی آبتین سیزده ساله شد رفت کانادا پیش عموش زندگی کنه چون ساله قبلش باباش رو توی یه تصادف از دست داده بود اون موقع بابای من هنوز زنده بود و نگهداشتن دو تا بچه بی پدر برای خاله خیلی سخت بود چون تازه اون موقع خاله سی سال داشت و هنوز هم جوون بود برای همین عموی آبتین که توی کانادا زندگی میکرد از خاله خواستش که اگه نگهداری از دو تا بچه برایش سخته آبتین رو که بزرگ تر از آتنا بود رو بده بهشون و این شد که آبتین رفت خارج ... آتنا اون موقع تازه یه سال و نیمش بود ... و مثله این که الان قراره که برگرده البته نمیدونستم که نیکان تا چه حدی جدی میگه ...

سرم رو بالا آوردم تا از نیکان بپرسم که جدی میگه یا نه که البته هیچ کس توی آشپز خونه نبود و این نشون میداد که من خیلی وقته که تو فکرم ... از جام بلند شدمو دو تا چایی ریختم و گذاشتم توی سینی و از پله ها بالا رفتم ... در اتاق مشترک خودمو نیکان رو باز کردم نیکان روی تخت من دراز کشیده بودو دستش رو گذاشته بود روی سرشو به بالا خیره شده بود گفتم :

برات چایی آوردم میخوری ؟

چیزی نگفت سینی رو گذاشتم روی میز و نشستم یه گوشه از تخت که خالی بود ...

ببینم اون قضیه رو جدی گفتی یا همش الکی بود ؟

یه نگاه عاقل اندر سهیفانه بهم انداخت و گفت :

-خیر راست گفتم جدی جدی ملکه عذابت داره میاد ...

ملکه عذاب ... نیکان واقعاً درست میگفت ملکه ی عذابم داشت میومد !!!...

نیکان - ناراحتی ؟

نه

-خوشحالی ؟

نه

-پس مریضی ؟

نه

-میشه بگی چه مرگته ؟

خندیدمو گفتم :

نه

گفت :

-آدمی ؟

-آره

-چه عجب ...

-حالا این ملکه عذاب دوران کودکیم کی قرار بیاد ؟

- آخر هفته ...

-چرا انقدر زود؟

-نمیدونم ...

-پس به خاطر همون مامان وقتی اومد اعصاب نداشت ... آره؟؟؟...

-آره

-اما من نمیفهمم مامان چرا از اومدن آبتین انقدر ناراحته؟؟؟؟ یعنی اون بلاهایی که

آبتین توی بچگیش سر من انجام داده انقدر ناراحتش کرده؟؟؟ آخه به نظر من که

کارای اون همش از سر بچگی بوده ... هوم؟؟؟

-خب عقله کل منم توی همیش موندم دیگه ...

-باز بهت هیچی نگفتم پر رو شدی نیکان ها ...

-تو ام که ... بی جنبه ...

همیشه آخر حرفای منو نیکان جنگ و دعوا بود جنگ و دعوا هایی که از سر دوستی

بود و هیچ وقت هم تمومی نداشت ... (البته دوستی خاله خرسه منظورته دیگه

؟؟؟؟!!!) از جام بلند شدم تا بیشتر از این دعوا راه نندازم و گفتم :

-چاییت سرد شد ...

و از اتاق بیرون اومدم ...

به خاله و خانواده ی دایی بهزاد اینا رسیدیمو سلام کردیم داخله فرودگاه بودیم و

منتظر اومدن آبتین ... مامان جون و دایی نریمان نیومده بودن چون مثله این که همین

امروز صبح با هم دیگه رفته بودن قم برای زیارت حضرت معصومه (س) و نریمان

هم اون جا کار داشته ... تقریباً یه یک ساعتی اون جا الاف بودیم ... خاله خیلی بی

قراری میکرد و صورتش از گریه و ناراحتی قرمز قرمز شده بود خب هر چی باشه

چندین ساله که پسرش رو ندیده ... آتنا دایی و زندایی و مامان هم مدام دلداریش میدادن

سمیرا و سامان هم (بچه های دایی بهزاد) نیومده بودن نیکان هم مدام غر میزد که پس

چرا نمیاذ زیر پامون به جای علف ینجه سبز شد و ...

یه دفعه دیدم یه پسر داره مستقیماً به سمت من میاد ... توی چند قدمیه من ایستاده بود

... همه سرشون به خاله گرم بود و مدام باهاش حرف میزدن ... پسره همون طوری

به من زل زده بود و هیچی نمیگفت منم داشتم از خجالت آب میشدم و مؤذب بودم ...

چادرمو بیشتر جلو کشیدم ... بالاخره طاقتم تموم شد و گفتم :

-ببخشید چیزی شده؟

چیزی نگفت دوباره گفتم :

-چیزی شده میتونم کمکتون کنم؟...

-دستامو جلوی صورتش تکون دادمو گفتم :

-آقا؟ ... آقا؟؟

انگار نه انگار ... به بقیه که چند متر اون طرف تر از من ایستاده بودن نگاه کردم که

نیکان متوجه من شد ... با چشم ازش خواستم که بیاد اینجا ... به طرفمون اومد و به

پسره نگاه کرد ، پسره هم بهش نگاه کرد ... یه دفعه نمیدونم چی شد و چی نشد که نیکان پرید بغل پسره و بلند داد زد :
-آبتین !!!!!

از شنیدن اسمش توسط نیکان برای چند دقیقه خشکم زد ... حتی نمیتونستم تکون بخورم واقعاً اون آبتین بود ؟ انقدر تغییر ؟؟؟ یه بار دیگه بهش نگاه کردم بقیه دورشو گرفته بودن اما من همچنان سر جام ایستاده بودم ... حالا که دقیق نگاه میکردم اون واقعاً آبتین بود ... خود خودش بود ... آبتین ... آبتین ... آبتین ... بدون هیچ اختیاری اسمش توی سرم تکرار گونه تکرار میشد ... حالا من دیگه اون آبتین دوازده سیزده ساله رو نمیدیدم ... حالا یه مرد بیست و چهار پنج ساله ای رو میدیدم که قیافه اش واقعاً مردونه بود و پر جذبه ... مردی شده بود واسه ی خودش ... مرد ؟؟؟ کی این سال ها گذشت ؟؟؟ و من چطور نتونستم عبورشون رو حس کنم ؟؟؟ من یه دختر کوچولوی شیش ساله بودم ... یا ... یه بانوی هیجده ساله ی ایرانی ؟؟؟ پس همون قدر که آبتین بزرگ شده بود و مرد منم بزرگ شده بودم و خانوم ؟؟؟!!!! چقدر زود گذشت دوران کودکیم و چقدر زود دوران جوونیم رسید!! ... چقدر زود آبتین توی چشم بهم زدنی هنوز نرفته برگشت ؟؟؟؟ ... و این یعنی این که واقعاً ملکه عذابم اومده بود ... ملکه عذاب ؟؟؟؟ اسمی که نیکان روی آبتین گذاشته بود و چقدر هم این اسم برازندش بود ... ملکه عذاب من

به خودم اومدمو یه قدم به جلو برداشتم آبتین ایستاده بود و خاله کنار ... جلو تر رفتمو به آبتین رسیدم ...
-سلام ...

سرش رو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد و گفت :

-سلام دختر خاله ...

سرمو پایین انداختم و گفتم :

-به خونه ی خودت، ایران خوش اومدی ...

خاله وسط حرفامون پرید و گفت :

-میبینی نیکی ؟؟ پسرم یه پا مرد شده بزرگ شده ...

خاله چقدر خوش حال بود ... خنده رو میشد به وضوح توی صورتش حس کرد ... آتنا به داداشش با افتخار نگاه میکرد اما مثله این که هنوز مؤذب بود اون فقط سیزده سالش بود و اصلاً داداشش رو نمیتونست به خاطر بیاره ... لبخند زدمو رو به خاله گفتم :

-ینی من بزرگ نشدم ؟؟

خاله خواست جوابمو بده که نیکان خودش رو انداخت وسط و گفت :

-نه ... تو هنوز کوچولو موندی نه از نظر اندازه ها از نظر عقلی!! ...

نگاهمو با اعصابانیت ازش برگردوندم مامان گفت :

-نیکان انقدر بچمو ادبیت نکن!! ...

آبتین - نیکان تو هنوزم همون طور که بودی هستی!!!! لجزاز و یه دنده و پر حرف ...
آتنا به حرف اومد و گفت :

-و البته بچه ...

لبخند زدمو گفتم :

-خوردی آقا نیکان نوش جونت !!!

همه خندیدند و زن دایی هم گفت :

-بهتر نیست بریم خونه؟؟؟؟ زشته مردم نگامون میکنن چهار پنج ساعته که این جاییم

...

دایی - آره سهیلا راست میگه ... رعایت حاله ما رو هم بکنید بد نیستا ما دیگه داریم
پیر میشیم !!!...

مامان - بهزاد حالت خوبه؟؟؟ تو که تازه سر جوونیتته (آره جون عمت !)

دایی - عاطفه تو ام دلت خوشه ها ...

آبتین - مامان بریم تو رو خدا دلم واسه خونه یه ذره شده تازه گشنم هست (!)

هممون خندیدیم و راه افتادیم به سمت ماشین هامون ...

قرار شد همه بریم خونه خاله و شب هم اون جا بخوابیم البته فقط ما ... دایی اینا

میرفتن خونه ی خودشون چون سمیرا و سامان خونه تنها بودن ...

وارد خونه خاله شدیم آبتین چنان با دقت به همه جا نگاه میکرد که من فکر میکردم

نکنه یه وقت چیزی از قلمش بیفته ...

وارد اتاق آتنا شدم و لباسمو عوض کردم یه پیراهن بلند با یه دامن بلنده ست لیمویی

پوشیدم و یه روسری طلایی قشنگ ... کیفو وسایل هامو هم یه گوشه از اتاق گذاشتم و

اومدم بیرون ...

خونه ی خاله سه تا خواب داشت یکی اتاق خود خاله یکی هم برای آتنا و یکی هم

برای آبتین ، وسایل های اتاقش هم که همچنان سر جاش بود ... خاله و مامان و نیکان

و آبتین نشسته بودن روی مبل و باهم حرف میزدن آتنا وارد آشپز خونه شد ...

-میای کمکم با هم سفره رو بندازیم؟؟ ...

-آره ...

خلاصه با کمک آتنا سفره ی شام رو انداختم و وسایل ها رو بردیم ... سر راهمون که

داشتیم میومدیم جوجه گرفته بودیم ... بعدش هم با آرامش در کنار هم (تاکید میکنم با

آرامش (!!!!!!!)) شاممون رو خوردیم تا نصفه شب بیدار موندیم و بعدش هم به زور

خوابیدیم !!!!!!! ...

صبح با سر و صدای آتنا از خواب بلند شدم ... چشامو مالوندمو روسریمو سر کردم

صدای جیغای آتنا و خنده باهم قاطی شده بود و من واقعاً ترسیده بودم از اتاق اومدم

بیرون ... از چیزی که میدیدم شکه شده بودم ... حیرت زده به آبتین نگاه میکردم ...

آبتین آتنا رو گرفته بود بغلشو آتنا هم با جیغ و داد و گریه التماس میکرد که اونو بزاره زمین و آبتینم با خنده اونو دور خونه میچرخوند ... هم خنده ام گرفته بود از دست کارای آبتین و هم از گریه های آتنا گریه ... مامان و خاله هم روی مبل نشسته بودن و میخندیدن و نیکان هم ... نبود ... آتنا مدام داد میزد و میگفت :

-بزارم زمین ... غریبه ... تو داداش من نیستی ... تو غریبه ای ... دست به من نزن ... تو نامحرمی ... ماماااااان بیبا کمک ...

خب آتنا حقم داشت آبتین هنوز براش غریبه بود و تازه دیشب بعد سیزده سال دیده بودش ... آخرش سرم از جیغ های آتنا درد گرفت ... عجیب بود که مامان و خاله هیچی به آبتین نمیگفتن میگن نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار ... همین بود واقعا ... بعد از چند دقیقه مامان و خاله رفتن توی آشپز خونه ... گفتم:

-آبتین نمیخوای تمومش کنی ؟؟؟؟ آتنا از کت و کول افتاد ... سر منم رفت ... بازیت گرفته ؟؟؟ یا بچه شدی ؟؟؟ ...

اینو که گفتم آتنا رو گذاشت زمین و رفت توی اتاقش ... آتنا هم با دو اومد به سمتم و خودشو انداخت توی بغلم و شروع کرد به گریه زاری ... منم هی بهش میگفتم گریه نکن داداشته میخواست باهات بازی کنه و از این حرفا ... منو باش دیشب پیشه خودم چه فکرا میکرده و میگفتم آبتین واسه خودش مردی شده و از این چرندیات کلاً نظرم در مورد افکار دیشبم با کارای الان آبتین تغییر کرد !!... واقعا که فقط قد کشیده بود ؟؟؟؟ این بچه بازی چیه که میکنه ؟؟؟؟... صدایی از اعماق قلبم میگفت : نیکی تو نظرت یه چیزه دیگه نبود؟ اشتباه میکنی!!!!!! آبتین پسر بدی نیست از شوقش بوده این کار الانش ... از جام بلند شدم مامان و خاله هم چنان مشغوله حرف زدن باهم بودن ... به اتاق آبتین رفتم و در زدم بعد از چند ثانیه گفتم :

-بفرمایید ...

در و باز کردم رفتم داخل اتاقش ... روی تختش دراز کشیده بود و به سقفه اتاقش خیره شده بود ... روی مبل نشستم ... بلند شد و نشست ... گفتم :

-مظلوم شدی ؟؟؟ قبلنا یه دقیقه آروم و قرار نداشتی !!...!

آبتین - همه ی آدما عوض میشن ...

-آدما عوض میشن درست؛ اما تو مثل بقیه نیستی ... تو آبتینی ... یادت که نرفته ؟ تو همون آبتینی هستی که دست و پامو شکستی سرمو شکستی منو به گریه انداختی ادبیتم کردی تا جایی که میتونستی !!...!

خندید و گفت :

-خب حالا چی کار کنم ؟ ناراحت شم ؟ بگم برای اون اتفاقا معذرت میخوام ؟
-نه من نگفتم که معذرت بخوای من گفتم چون میخواستم بگم آگه تو فکر میکنی که عوض شدی اما من اصلاً عوض نشدم دیشب نیکان راست میگفت من بزرگ شدم اما افکارم هنوز همونه ... کودکونه بچهگونه ... پاک و دست نخورده ... من همونم که

هیچ وقت بخاطر هیچ کدوم از کارهایی که کردی ناراحت نشدم ... من هنوزم به شعر علاقه دارم ؛ هنوزم ...
میخواستم بگم حرفی رو که سال ها توی دلم مونده بود ... اما ... نگفتم ...
آبتین - این حرفا رو ولش کن یادمه بچه که بودی حتی با اون سن کمثوی
میخوندی و تو نخ شعر حفظ کردن بودی !!... یه شعر برام میخونی ؟
-چرا که نه ...

و شروع کردم به خوندن:

سنگِ اندیشه به افلاک مزن, دیوانه
چون که انسانی و از تیره سرطاسانی
ز هره گوید که شعور همه آفاقی تو
مور داند که تو بر حافظه اش حیرانی
در ره عشق دهی هم سر و هم سامان را
چون به معشوق رسی بی سر و بی سامانی
راز در دیده نهان داری و باز از پی راز
کشتی دیده به توفان و خطر می رانی
مست از هندسه روشن خویشی , مستی
پشت در آینه در آینه سرگردانی
بس کن , ای دل , که در این بزم خرابات شعور
هرکس از شعر تو دارد به بغل دیوانی
لب به اسرار فروبند و میندیش به راز
ورنه از قافله مور و ملخ درمانی

برام دست زد و تشکر کرد ... خواستم از جام بلند شم که گفت :

-تو راست میگی من اشتباه فکر میکردم که عوض شدم توی این مدت ؛ اما تو هم
اشتباه میکنی نیکان هم اشتباه میکنه ... تو افکارت خیلی بیشتر از سننه مته بزرگا
حرف میزنی ...
-نظر لطفته ...

این دفعه واقعا از جام بلند شدمو از اُتاق بیرون رفتم تا برم ببینم خاله کاری داره که
انجام بدم یا نه آخه شب قرار بود خونواده ی دایی اینا و مامان جون و نریمان شام بیان
خونه خاله به مناسبت اومدن آبتین ...

روی مبل نشسته بودمو تلویزیون میدیدم ... نیکان بعد از این که اومد اینجا و ناهارش
رو خورد دوباره رفت بیرون مامان و خاله هم که تنها کارشون همین بود که برن توی
آشپزخونه و باهم حرف بزنن ... مگه این حرفاشون هم تموم میشد ؟ آتنا هم که طبق
معمول لالا بود من موندم این بچه درس و مشق نداره ؟؟؟ همیشه ی خدا خواب بود
و قتایی هم که بیدار بود پای لب تاب ... کلاً برنامه ی زندگی آتنا این بود خواب ، غذا ،

کامپیوتر ... صدای زنگ اومد رفتم و در رو باز کردم نریمان بود پریدم بغلشو تف مالیش کردم خیلی دوشش داشتم حتی بیشتر از نیکان ...
نریمان - بسه بسه حالم بهم خورد ...
با اعتراض گفتم :

-نریمان !!! خیلی بدی...

بعدشم اخمامو توی هم کشیدمو سر جای قبلیم نشستم ... نریمان هم اصلاً به روی مبارکش نیورد که یه نیکی ای هم وجود داره و رفت توی آشپزخونه ... مامان جون هم که انگار نیومده بود ...

بعد از چند دقیقه نریمان با خنده از آشپزخونه خارج شد و به سمت اومد و کنارم روی مبل نشست و گفت :

-نبینم غمگین باشی ؟

هیچی نگفتم ...

نریمان - از دست من ناراحتی ؟

نه په خودمو زدم به موش مردگی !!!!

دستشو انداخت دور بغلم و لیم رو بوسید خجالت کشیدمو سرمو انداختم پایین ... (اوخی !!!!!!! چه خجالتی هم هست بچه ... والا ؟؟؟) سرمو توی سینش مخفی کردم که بیش تر از این خجالت نکشم ...

-اوهوم اوهوم ...

از ترس بالا پریدمو دستمو گذاشتم روی قلبم و به آبتین که با گلو صاف کردنش موجب ترس بنده شده بود نگاه کردم ... ملکه ی عذابه من !!... (وای چه شاعرانه و رمانتیک !!!!!) نریمان چند دقیقه به آبتین نگاه کرد و بلند گفت :

-آبتین !!!!

آبتین تازه مثل این که با این کلمه فهمیده بود که اون نریمانه ... نریمان هم که از جاش بلند شده بود ؛ به سمت آبتین رفت و هردوشون همدیگه رو بغل کردن ...

نریمان - آبتین چقدر بزرگ شدی ؟ این تویی واقعاً ؟

آبتین - نریمان ... نریمان خودتی ؟؟؟

نه په روحمه ... سواله آخه ؟؟؟

مامان و خاله هم از آشپز خونه بیرون اومدن و متوجه اومدن آبتین شدن و خاله دوباره جو گیر شد و پرید بغله آبتین و گفت :

-هنوزم باورم نمیشه که تو برگشتی ...

آبتین - مامان تو رو جون آبا و اجدات باور کن که من اومدم از دیشب تا حالا نداشتمی من جم بخورم میخوای اصلاً پیام بغلت بشینم ؟

خاله - تو بی خود میکنی ... غلط میکنی ... پسره رفته فرنگ بی حیا شده ... شرم نمیکنی ؟؟

آخه خاله جون نه به اون بغل کردنات نه به این حرفت ... این چه حرفی بود آخه ؟
 بیچاره آبتین تا پنج دقیقه تو نخه حرفه خاله مونده بود و هیچی نمیگفت آخر سر هم
 طاقتم تموم شد و زدم زیر خنده و با خنده گفتم :
 -وای خاله مردم ... اینا چیه میگی ؟؟؟ حالا ما عادت داریم به این حرفات یه خورده
 مراعات آبتین و بکن ! ...

مامان و خاله و نریمان خندیدند و آبتین با یه علامت سوال بالای سرش گفت:
 -میشه یکی به من توضیح بده این جا چه خبره ؟؟؟

نریمان - دایی جون تو خودتو درگیر این حرفا نکن!!!!

آبتین هم دیگه هیچی نگفت و ساکت شد ... خلاصه اون شبم گذشت و شد یکی از
 شبای خوبه زندگیم ... زندگی همینه دیگه ... میگن دلت اگه گرفت سکوت کن ، این
 روزا ... هیچ کس معنی دلتنگی را به جز خدا نمیفهم I ...
 ((نیکان))

خدایا ! روزم رو با نام تو آغاز کردم نامت رو همیشه بر زبانم جاری کن امروز رو
 روز خوب و آرومی برای من و دوستانم و عزیزانم بگردون ... آمین یا رب العالمین
 ... یه بار دیگه سجده کردم مهر رو بوسیدمو از مسجد اومدم بیرون ... یعنی میشد
 مامان راضی بشه ؟؟؟ راضیش میکنم ... از خدا خواسته بودم که کمک کنه به هر
 روشی که میتونه ... مگه میشه کسی از اون بالایی چیزی رو بخواد و اون بالایی
 چیزی رو نبخشه ... اگه در مورد هر چیز دیگه ای شک داشته باشم اما از این یکی
 مطمئنم خدا بخشنده هست و رعوف و مهربون ... شک ندارم ... فقط امیدوارم لیاقت
 داشته باشم ... راه بین مسجد محله رو تا خونه قدم زدم ... به خونه رسیدم در رو با
 کلید باز کردم ... وارد خونه شدم مامان نشسته بود پای میز تلفن و صحبت میکرد ...
 نشستم روی مبل و به آرومی سلام دادم ... منتظر موندم تا مامان تلفن و قطع کنه و
 حرفاش تموم بشه ... بالاخره گوشی رو گذاشت سر جاشو خواست از جاش بلند بشه
 که گفتم :

-مامان بشین باهات حرف دارم ...

مامان متعجب نشست و گفت :

-خوبی نیکان ؟

-آره خوبم فقط از شما میخوام که خوب به حرفام گوش بدین و اعصابانی نشین ... خب
 ؟

مامان که تعجبش بیشتر شده بود گفت :

-چی شده نیکان میگی یا نه ؟ سخته کردم ...

-چشم ... مامان میدونین ... نمیدونم چجوری بهتون بگم که اعصابانی نشین ...

-بگو مادر نصفه جون شدم ...

-مامان ... میخوام ... ازدواج کنم ...

نفسمو که توی گلوم حبس شده بود رو بیرون فرستادمو به گلای فرش نگاه کردم ... هر لحظه منتظر عکس العمل مامان بودم ... بعد از چند دقیقه نگاه کردن به گل های فرش طاقتم تموم شد و به مامان نگاه کردم ... مامان هیچی نمیگفت و بدون هیچ عکس العملی فقط بهم خیره شده بود ... ترسیدمو گفتم :

-مامان؟! ... مامان حالت خوبه؟

پلک زد و گفت :

-خب میشنوم اداامش؟؟

دوباره نفسمو آه مانند به بیرون فرستادمو گفتم :

-یعنی شما با این قضیه مشکلی ندارین؟

-نه چه مشکلی ... بالاخره هر جوونی باید ازدواج کنه دیگه ... نه؟ تو ام یکی از اونا

...

دوباره نفسی از سر آسودگی کشیدمو گفتم :

-و من برای ازدواج ...

((نیکی))

داشتیم از پله ها پایین میومدم که صدای نیکان رو شنیدیم که گفت :

-و من برای ازدواج دوست نیکی ، نازگل خانومو انتخاب کردم ...

نفسم بند اومد و سر جام خشکم زد ...

نیکان چی میگفت؟ ازدواج؟! ... نازگل؟ اینا چه معنایی میدن؟ آیا به این معنا نبودن

که ... که ... که نیکان میخواد با نازگل ازدواج کنه؟ من چقدر احمق بودم که در تمام

این مدت نفهمیده بودم که نیکان به نازگل علاقه داره؟ یعنی مامان اجازه میده اونا باهم

ازدواج کنن؟ یعنی نازگل هم به نیکان علاقه داره؟

سرم از هجوم سوالات متعددی که به مغزم هجوم آورد درد گرفت و موندن بیش از

حد رو جایز ندونسته مو راه نرفته رو دوباره برگشتم! ...

((نیکان))

بعد از گفتن این جمله ، مامان چند دقیقه ای فقط و فقط بهم نگاه کرد منم هیچی نگفتم و

منتظر جوابش شدم ...

مامان - آگه ... آگه ...

-آگه چی مامان؟

مصمم بهم نگاه کرد و گفت :

-آگه من بگم ... نه ... چیکار میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نفسم بند اومد ... حالا فهمیدم که نفس کشیدن چقدر برام سخت و طاقت فرسا شده ...

خدایا سوال سخت تر از این نبود؟ چی میگفتم؟ چند دقیقه فکر کردم و گفتم :

-آگه شما بگید ... نه ... من میگم نه و دور همچی رو خط میکشم ... فقط اونجوری من

به یه مرده ی متحرک تبدیل میشم ... شما که اینو نمیخواین مامان؟

نفسشو از سر چی نمیدونم ، بیرون داد و گفت :

تو حاضری به خاطر من هر کاری بکنی؟

بدون هیچ تردیدی گفتم:

-آره ... مامان شما به من بگو برو تا قلعه ی قاف مطمئن باشین میرم به من بگید بمیر ،
می‌میرم ... اصلاً مگه من میتونم روی حرف شما حرف بزنم؟ شما بعد از خدا تنها
مامن منی ...

پس من میگم ... نه ...

تمامه امیدم به یک باره از بین رفت ... مامان بین مردن و زنده موندنم مرده بودن
همون مرده متحرک رو برام انتخاب کرد منم همین چند ثانیه پیش در جواب سوال
مامان گفته بودم که اگه بگید بمیر می‌میرم و میگن مرده و قولش ... نه؟؟؟ پس همه
چیز تموم شد ... خداحافظ عشق من ...

از جام بلند شدمو با یه سر تکون دادن به سمت اتاق رفتم ... دیگه همه چیز تموم شده
... من حاضر نیستم به هر قیمتی نازگل رو به دست بیارم من حاضر نیستم به قیمت از
دست دادن تمومه زندگیم ، مادرم نازگل رو به دست بیارم چون مادرم تمومه عمرشو
جوونیشو و بهترین روزای زندگیشو صرف بزرگ کردن من کرده ... پس با این
وجود اگه من روی حرف مادرم حرف می‌زدم یعنی خونه پدرم رو پایمال کردم و این
کنار گذاشتن مادرم به معنی اینه که نازگل رو هم میتونم یه روزی کنار بزارم ... غیر
از این هم نیست!!!! پس خداحافظ عشق من ... خداحافظ عشق من ... خداحافظ ...

با سر افکندگی وارد اتاق شدم ... نیکی سر سجاده بود و داشت نماز میخوند در حالی
که من زندگیم تموم شده بود و تبدیل شده بود به یه هدف پوچ و بیهوده ... از نردبون
تخت بالا رفتم ... دراز کشیدم ... عشق؟؟؟؟ عشق ... عشق عشق عشق .. آخه من
چطور میتونستم؟ من لبریز از همین یک کلمه بودم ... عشق چیزی بود که سال ها در
وجود من داشت میجوشید و جریان داشت ... و حالا ... یه دفعه این قلب سرشار از
عشق داشت خشک میشد!!! ... حالا حتی توی همین چند ثانیه این قلب بزرگ و
سرشار از محبتم داشت خشک میشد و از سنگ از فولاد چیزی که من هرگز
نمیخواستم ، باید میشدم؟ یخی؟ مرد یخی؟ قلب یخی؟ من باید میشدم از جنس سنگ
های فولادی ای که مادرم میخواست؟؟؟؟... مادرم اینو از من خواسته
بود؟؟؟؟!!!!!! ...

می ایستی که با ایستانی ام؟

نارفیق!

در نیمه راهم می نهی که بتنهائیم؟

جوابم می کنی که

آخرین سوالم را نادیده گرفته باشی

آه چقدر بد است به این خوبی

تمام کردین کسی که قرار بود هنوز ها تمام نشود

چرا تقلب می کنی قلب من؟

چرا بی قرار قرار هایت می شوی؟
مگر بنا نبود فلسفه بخوانیم ، تاریخ بخوانیم ، شعر بشورانیم؟
حالا چه شده است که ناگهان با بهنگامی!!!!
که من کفش های توقفم را هنوز سفارش نداده ام
و تو می گویی:

تمام!

تا نا تمام بگذاری؟ ... مگر نمی دانستی؟!
مگر نشانت نداده ام ، راه های نرفته ام را؟
مگر برایت نخوانده بودم ، شعر های نگفته ام را ؟
من تو را برای شعر بر نمی گزینم
شعر مرا برای تو برگزیده است
در هوشیاری به سراغت نمی آیم
هر بار از سوزش انگشتانم در می یابم
که هر بار ،

نام تو را می نوشته ام...

(حسین منزوی)

((نیکی))

از صبح که بلند شده بودم ندیده بودم که نیکان از اتاق بیاد بیرون ... چند روز پیش
هم که من با شنیدن اون جمله وارد اتاق شدمو چند دقیقه بعدشم که نیکان با اون قیافه
بهم ریختش وارد اتاق شد و من نمیدونستم که بعد از رفتن من مگه چه حرفایی بین
نیکان و مامان رد و بدل شده که نیکان این جور شده بود ... تا حالا اصلاً سابقه
نداشته بود که نیکان اینجوری بوده باشه! ... من حتی تا حالا یه بار اخم نیکان رو هم
ندیده بودم و این باعث رنجشم شده بود ... آخه تو این مدت کم چه اتفاقی افتاده که
اینطوری نیکان و بهم زده؟؟... من توی این چند روز فقط یه چیز رو فهمیده بودم و
اینم این که نیکان دیگه اون نیکان سابق نبود! ... نیکان دیگه نمیخندید حتی لبخندی
دیگه روی لبش هم نبود ... اینم معلوم بود که حتماً مامان با ازدواجشون مخالفت کرده
... یعنی نیکان انقدر به نازگل علاقه داره که با جواب نه مامان انقدر آشفته و بیقرار
شده بود؟ به هر حال هر اتفاقی که افتاده بود من رو ناراحت میکرد ... نیکان بیش تر
از هر کسی و چیزی برام مهه تنها داشمه که همیشه و همه جا پشتم هست اگه شاید
من الان دارم به راحتی و با خنده و شادی زندگی میکنم نصفش رو مدیون مامان هستم
و نصف دیگه اش رو مدیون نیکان ... نمیتونستم غمشو ببینم ... نمیتونستم غم هیچ
کسی رو ببینم چه برسه به نیکان که داشم بود ...

حاله خودم هم خیلی زیاد خوب نبود ... نمیتونستم چم شده بود که مدام خون دماغ
میکردم فکر کنم از گرمای زیادی بود که موقع پیاده برگشتن از دانشگاه به صورتم

خورده بود و من رو این طوری بیقرار کرده بود ... کلابی قرار بودم بی قرار
بیقراری های نیکان ؛ بیقرار بیقراری های مامان و بیقرار بیقراری های خودم
!!!!... بیقراری و آشفتگی از سر و روم میبارید و نمیدونستم باید چیکار کنم ...

توی دانشگاه بودم و با فریده (یکی از هم کلاسیها) در مورد امتحانا و درسا صحبت
میکردیم آفتاب هم که همچنان خود نمایی میکرد هر دو مون نشستیم روی یه نیمکت و
دوباره از سر گرفتیم حرفامونو ... نازگل هم بهمون رسید و گفت:
بچه ها ... بچه ها یه خبر خیلی خیلی مهم دارم !!!!...
فریده گفت :

-خاک به سرم چی شده ؟

نازگل - بگم ???...

-بگو دیگه نصفه جونمون کردی !!! ...

نازگل - خب ... خب ... امتحانات از اون چیزی که فکرشو می کنید بهمون نزدیک
ترند !!!!

یکی زدم توی سرشو گفتم :

-بمیر ... گفتم حالا چی میخواد بگه ...

فریده - ولی راس میگه ها ... یه سه چهار ماه دیگه امتحانمون تقریباً شروع میشه ...
(به نظرتون سه چهار ماه دیگه خیلی زود و نزدیکه؟)

-خب حالا میگم بریم کافه یه چیزی بخوریم ؟ من قهوه هوسم شده و کیکو بستنی و
آبمیوه!!!!!!!

نازگل - ماشالا ماشالا چش نخوری ها ؟ چه خبرته بابا ؟؟؟؟؟

-توام که یه بار خواستم یه چیزه درست و حسابی از این کافه هه بخورم ها ... بریم
بابا اصلاً نخواستم !...!

نازگل - بی جنبه !!!!!

-خودت ...

فریده پرید وسط حرفمو گفت :

-خب بچه ها من دیگه میرم تا بیش تر از این دعواتون نشده ... کاری ندارید؟
نه

نازگل - منم که کلاً بیکارم !!!

فریده - پس خداحافظ تا فردا ...

-تا فردا ...

نازگل - من شاید فردا نیام ... ولی تا فردا ...

این نازگل هم دیونه ای بود برای خودش ها ...

نازگل - ببین نیکی ...

-بله ؟

-میگم ... من یه چیزی بگم؟ ناراحت نمیشی؟
نه بگو ...

-ببین باور کن من که میگم این مهدویه عاشقت شده ...
با شیندنه اسمش حالت تهوع بهم دست داد نمیدونم چرا کلاً ازش بدم میومد ... حتی
شاید با اینکه آدم خوبی هم بود اما حس خوبی بهم دست نمیداد ...
نازگل تو که باز ...
حرفمو قطع کرد و گفت :

-هی قول دادی اعصابی نشیا ... من چی کار کنم خو؟ خودش هی بهت نگا میکنه منم
مجبور میشم درموردش حرف بزنم ...
کو؟ اینجاس؟
تو واقعاً متوجه نیستی نیکی؟ خیلی وقته روبرومون نشسته و داره زاق سیامونو
چوب میزنه ...

اعصابی شدمو به سمتی که نازگل میگفت نگاه کردم ... این واقعاً نمیخواست دست
از سر من برداره؟ دیگه واقعاً از دستش خسته شده بودمو خوشم هم نمیومد که هر
روز با یه مرد غریبه که ازش خیلی هم بدم میومد حرف بزنم ...
بهش که نگاه کردم بلند شد اومد به طرفم ... فقط داشتم خودمو کنترل میکردم که یه
وقت آبرو ریزی نکنم دیگه واقعاً داشت شورشو در میاورد ... در فاصله یه متریم
ایستاده بود ... سرمو پایین انداختم اصلاً دلم نمیخواست برای ثانیه ای هم که شده نگام
به نگاهش بیفته ... نازگل اما بلند شده بود و ایستاده بود و هیچی هم نمیگفت بالاخره
صبرم تموم شد و از جام بلند شدم، بلند شدنم همانا افتادم هم همانا!!!! ... به محض
این که بلند شدم با سرگیجه ی بدی که داشتم دوباره خود به خود افتادم سر جام ...
نمیدونم این روزا چم شده بود همش حالم بد بود وقتی این طوری افتادم سر جام داد
نازگل در اومد و مهدوی هم نشست روی دوتا پاش ... دستامو گذاشتم روی سرمو خم
شدم ... سرم واقعاً داشت از درد میپوکید ... سر درد امونمو بریده بود ... از بوی
عطری که مهدوی زده بود هم حالم داشت بهم میخورد ... مرده شورشو بیرن با این ...
خدایا نزار دهنم به حرف بد باز شه ها ... دیگه واقعاً حالم بد شده بود همین طور که
سرم پایین بود گفتم :

-آقای مهدوی میشه برید الان واقعاً حالم خوب نیست!!! ...
با این که مستقیماً ازش خواستم که بره اما هنوزم بوی عطرشو حس میکردم ... سرم
رو بالا کردم تا ببینم چه مرگشه که نمیره ... نازگل رو جلوی خودم دیدم که دستشو
گرفت جلوی دهنشو جیغ زد :

-..... خووووووووون ...
دست راستمو بالا اوردمو کشیدم روی ببینم ... بالای لبم خون بود و کلاً خون بود که
از ببینم میومد ...
مهدوی دستشو بالا آورد و خواست بیاره به سمت من که داد زدم :

دست به من زدی نزدی ... نمیبینی حالم خوب نیست؟ نمیخواهی بری و راحت‌تر بزاری؟ هان؟ دِ برو دیگه ...

مهدوی - معذرت می‌خواهم ...

بالاخره دمشو گذاشت رو کولشو رفت ... نازگل فوری از توی کیفش چند برگ دستمال کاغذی در آورد و بهم داد سرمو بالا گرفتم و دستمال‌ها رو گذاشتم روی خون‌هایی که از بینیم جاری شده بود بعد از چند دقیقه که خون دماغ بند اومد، رفتم به دست شویی تا دست و صورتم رو بشورم و حالم یه ذره جا بیاد ...

از دستشویی بیرون اومدم که دیدم نازگل منتظره ... فوری دوید به سمتمو گفت: خوبی؟

-آره خوبم نگران نباش ...

-بریم دکتر؟

-نه بابا دکتر چیه این فقط یه خون دماغه سادس ... چند بار دیگه هم توی این هفته این طوری شدم ...

-دیگه بد تر ... زود باش همین الان زنگ بزن به مامانت بگو یه خورده دیر تر میری خونه ...

دیدم هر چی هم که اصرار بکنم نازگل قانع نمیشه برای همینم کشش ندادمو زنگ زدم به مامانم خبر دادم ... حالم هم خیلی تعریفی نبود و یه دکتر رفتن هم ضرری نداشت ... با نازگل به سمت مطب دکتر رفتیمو منتظر موندیم تا نوبتم بشه ... تقریباً یه نیم ساعت بعد منشی اسمو صدا کرد و منم رفتم داخل اتاق دکتر ... سلام کردم روی صندلی کنار دکتر که یه زن بود نشستم ... خانم دکتر ازم پرسید:

-خب چی شده عزیزم؟

جواب دادم:

-نمیدونم اما تقریباً یه ماهی هستش که مدام سرگیجه دارم و خون دماغ میشم حال روحی خوبی هم ندارم و یه هفته‌ای هم هستش که حوصله‌ی هیچ کاری رو ندارم ... اول فشارمو گرفتمو معاینم کرد و گفت:

-خب من تشخیص میدم همه‌ی اینا از کم‌خونیه زیاد باشه ولی برای اطمینان یه آزمایش برات مینویسم که بدی تا مطمئن بشم، بعد برای کم‌خونیه احتمالیت دارو تجویز کنم ...

-خیلی ممنون ... زحمت کشیدید ...

-خواهش میکنم ... خدا به همراهات، سلامت باشی

-خدا حافظون باشه ...

از مطب دکتر با نازگل بیرون اومدیم و منم اول همه‌ی چیزایی که دکتر گفته بود رو برای نازگل گفتم و بعدش هم به یه آزمایشگاه که چند تا خیابون پایین تر بود رفتیم ... اونجا هم یه چند ساعتی الاف شدیم تا نوبتم بشه و آزمایش بدم ... بعد از انجام آزمایش تقریباً ساعت ده شب بود که به خونه رسیدیم و بعد از سلام کردن به مامان و با گفتن

این که شام و غذا میل نمیست لباسمو عوض کردم به اتاق خواب رفتم ... نیکان عمیقاً در خواب به سر میبرد و من نمیخواستم بیدارش کنم چون هم حاله خودم خوب نبود و هم احتمالاً حاله نیکان هم خوب نبود ... برای همین خیلی آرام و بدون هیچ سر و صدایی روی تختم دراز کشیدم و چون خیلی خسته بودم چیزی نکشیدم که خیلی زود و سریع خوابم برد ...

((نیکان))

ساعت از یازده شب گذشته بود و من هنوز توی خیابونا پرسه میزدم ... هیچ وقت نشده بود به این اندازه از زندگی کردن ناامید بشم ... زندگی؟ هه ... کدوم زندگی؟ زندگی من دیگه تموم شده بود ... باورم نمیشه ... یعنی من این همه سال با این همه سختی بار این عشقو روی دوشم نگه داشته بودم برای نه شنیدن؟ ... نه ... با همین یه کلمه دو حرفی زندگی من بهم ریخته و تبدیل شده بود به یه عذاب عظیم ... حتی جوری که دیشب به سرم زد که خود کشی کنم ... اما بعد به این فکر کردم که خود کشی یه گناه کبیره مگه نیست؟ درسته من عاشق بودم و تمام وجودم عشق رو میطلبید اما این دلیل نمیشد خودم رو بکشم و خدای خودم رو آفریدگارم رو برنجوم ... چند روز از او مدن زمستون میگذشت و هوا یه خورده سرد شده بود و سوز داشت ... اما من هیچ سردی ای رو حس نمیکردم ... چون هنوز قلبم داغ بود و پر حرارت و عشقم به نازگل پایدار ... مگه میشد عشقم رو به فراموشی بسپرم؟؟؟ مگه میشد این همه خاطره و ... فراموش کنم؟؟؟ گوشیم رو خاموش کرده بودم مامان مطمئناً بیشتر از بیست بار بهم زنگ زده بود ولی من ... از خونه ... از اون فضا از اون ... از همه چی بدم میومد و از همه هم زده شده بودم ... مامان خودش مهر کرد پای سند مرگ منو و خواست که من دیگه اون نیکان نباشم و ... دیگه من اون نیکان سر زنده و شاداب نیستم و نبودم ... همه چیز برام تموم شده بود از همه چیز بیزار بودم ... همه چیز زندگی برام تکراری و نحس و بیخود شده بود ... زندگی شده بود روز مره گی ، صبح بدون هیچ هدفی از جام بلند میشدم و از خونه میزدم بیرون و شب بدون هیچ حراسی ، دیر میومدم به خونه ... این شده بود تمومه زندگی من ... هه چه رقت انگیز ... میزی برای کار ، کاری برای تخت ، تختی برای خواب ، خوابی برای جان ، جانی برای مرگ ، مرگی برای یاد ، یادی برای سنگ ... واقعاً این بود زندگی؟ چه مسخره ... آیا واقعاً مسخره تر از این هم وجود داشت؟ نه مطمئناً نداشت!! ...

تازه متوجه ی دونه های ریز بارون شدم که مروارید گونه به زمین برخورد میکردند ... هر لحظه به شدت بارون افزوده میشد و منم خیس تر ... اما خیسی لباسم مهم نبود مهم این بود که من اگه سرما میخوردم چی میشد؟ مگه من ارزشی هم برای کسی داشتم؟ مگه نه این که من مرده ی متحرک بودم؟ مرده ... مرده ... مرده ... و مگه نه این که من از اون روز داشتم توی یه مرداب زندگی میکردم و نفس کشیدن برام سخت

شده بود؟ و مگه نه این که انقدر ارزش نداشتم که عزیز ترین فرد زندگیم مادرم حتی
 حاضر نشد نظر من رو در مورد نازگل بپرسه؟؟؟؟
 یه گوشه از پارک به یه درخت قدیمی تکیه زدمو نشستم ... سرمو گذاشتم روی
 زانو هام هنز فریمو از توی جیب شلوارم بیرون اوردمو به گوشیم وصلش کردم
 آهنگو پلی کردم ... تا میتونستم با هر تیکه از آهنگ های و های گریه کردم و زجه
 زدم !!! ... هیچ کس منو درک نمیکرد !!!!
 هوس کردم بازم امشب
 زیر بارون توی خیابون
 به یادت اشک بریزم طبق معمول
 همیشه آخه وقتی بارون میاد
 رو صورت یه عاشق مثل من
 حتی فرق اشک و بارون دیگه معلوم نمیشه
 امشب چشای من مثله ابرای بهاره
 نخند به حال من که حالم گریه داره
 چرا گریم نمیتونه رو تو تاثیری بذاره
 آره بخند بخند که حالم خنده داره
 این عشقه یک طرف من رو کشونده تو خیابونا
 نمیخوام توی این خلوت کسی دورو برم باشه
 نه پلکام روی هم میرن
 نه دست میکشم از گریه
 نه میخوام بند بیاد
 نه بارون نه چتری رو سرم باشه
 امشب چشای من مثله ابرای بهاره
 نخند به حال من که حالم گریه داره
 چرا گریم نمیتونه رو تو تاثیری بذاره
 آره بخند بخند که حالم خنده داره
 نه پلکام روی هم میرن
 نه دست میکشم از گریه
 نه میخوام بند بیاد
 نه بارون نه چتری رو سرم باشه
 امشب چشای من مثله ابرای بهاره
 نخند به حال من که حالم گریه داره
 چرا گریم نمیتونه رو تو تاثیری بذاره
 آره بخند بخند که حالم خنده داره
 (بخند - محسن یگانه)

ترک بعدی :

بیار ای نم نم بارون

بیار امشب دلم خسته است

بیار امشب دل تنگه،

همه درها به روم بسته ست

بیار ای ابر بارونی،

بیار و گونه مو تر کن

بیار ای ابر بارونی،

بیار این بغضو پرپرکن ...

آهنگ و قطع کردم به یاد اون شعری اُفتادم که میگفت :

من دیگه خسته شدم بس که چشمم خیره و نمه....

خوب ببینم و بفهمم بازم چیزی نگم....

من دیگه بریدم از بس که شکستم از خودی....

توی آینه خیره شم بگم به چشمم چی شدی....

خستم از حرفای خوبو بی سر و ته، بی ثمر....

حسرت یه عمر رفته عقده های تازه تر....

متنفرم از آدمای بی مغز و شلوغ....

از کتابای با اسم های قشنگ، متن جنون....

دیگه نوبت تو خسته شی دنیا بشکنی....

این بار ایستادم تا آخرش با کفش آهنی....

باهات می‌جنگم تا نگی ترسیده بود پیاده شد....

بس که پشت پا زدی گذشتن از تو ساده شد....

همه از عشق می‌گنو باز آبروشو میبرن....

عقل کل نشون میدن از خودشون بی خبرن....

مد شده حرفای پوچو گنده و بی سر و دست....

بگو تا کی باید این نمایشو دیدو نشست....

وقتی حتی نمیخوای بازی کنی بازیت میدن....

حتی میخوای خودتم که باشی باز نمیدارن....

همه میخوان اون باشی که خیالشون میخواد....

من دیگه داره از این بازی سیرک بدم میاد....

هر چقد زانو زدیم راه اومدیم دیگه بسه....

هر چقد خرد شدیمو دم نزدیم دیگه بسه....

عاشقو عارفو درویشو منو تو با خدا....

رو به روت و ایمیسیمو با هم میخونیم هم صدا....

دیگه نوبت تو خسته شی دنیا بشکنی....

این بار ایستادم تا آخرش با کفش آهنی....

باهات می‌جنگم تا نگی ترسیده بود پیاده شد....

بس که پشت پا زدی گذشتن از تو ساده شد....

انقدر تا صبح گریه کردم که همه ی صورتم کبود شد و گلوم خشک ... میخواستم بازم گریه کنم اما دیگه اشکی برای ریختن نداشتم ... چشم شده بود یه کاسه پر از خون ... به ساعت نگاه کردم بارون هنوز در حال باریدن بود اما از شدتش کم شده بود ... ساعت ده صبح بود؟ ... صبح؟ کی انقدر زود گذشت؟ و کی صبح شد؟ زمان برای خودش گذر میکرد در حالی که من هیچ چیزی از عبورش رو حس نمی‌کردم ... حتی دیگه یه چند وقتی هم بود که دانشگاه هم نمی‌رفتم ... همه چیز برای من تموم شده بود ... زندگی، حیات، مرگ و ... چه معنی داشتن؟ همشون به یک معنی بودن گذروندن و تلف کردن عمر به بیهوده ترین حالت ممکن ... از جام بلند شدم با تن خسته و آبکشیده ام آروم قدم می‌زدم تا برسم ... به کجا؟ ... نمی‌دونم ... بعد از چند دقیقه به خونه رسیدم ... در رو خیلی آروم بدون کوچک ترین صدایی باز کردم ... سرم پایین بود و به زمین نگاه می‌کردم ... وارد خونه شدم که ...

((نیکی))

داشتم با دوو از دست نازگل که داشت دنبالم میدوید فرار می‌کردم به سمت حیاط، نگاهم مدام از عقب و جلوم در رفت و آمد بود که محکم به یه چیز سفت خوردم و افتادم زمین ... دستمو به سرم گرفتمو از جام بلند شدم و ... وایای خدای من ... این ... این ... این نیکان بود؟ مطمئناً نبود ... این اون نیکانی نبود که من میشناختم! ... ضعیف و با شونه هایی افتاده و خمیده ... لاغر و چروکیده ... استخوانی، زیر چشاش کبود و داخل چشای قشنگ عسلی رنگش یه کاسه ی خون!!!!!! ... لباسش خیس از آب بود و قطرات آب از موش و لباسش میریخت پایین ... خدایا این نیکان بود؟ این همون داداش خوشگلم بود؟؟؟ میخواستم بگم ... تمامه افکارمو بگم؛ که آخه چرا داداشی این طوری شدی؟ چرا دیشب نیومدی خونه؟ کجا بودی؟ و چرا های دیگه ای که تمومی نداشت اما نپرسیدم و به جاش نازگل گفت:

-آقا نیکان؟؟؟؟ این خودتونید؟ چرا این شکلی شدید؟

به نیکان که چهره اش به سرخی میزد نگاه کردم ...

نیکان - به شما ربطی داره؟؟؟؟!!!!!!

و بعد سریع از پله ها بالا رفت و از دیدمون خارج شد ... نه این نیکان نبود ... این رفتار در شان نیکان نبود ... نیکان تا حالا نشده بود که از گل نازک تر به کسی بگه و حالا جمله «به تو ربطی نداره» رو به نازگل گفته بود؟؟؟ کسی که احتمالاً عاشقش هست؟ آخه چرا؟ مگه نه این که بهش علاقه داره؟ پس این کارا، این حرفا، برای چی بود؟ها؟ (بابا من چمیدونم هی ها میکنی ... والا!!!!) به نازگل نگاه کردم که گفت:

-حال داداشت خوبه؟

جواب دادم :

نه خیلی ...

-آخه چرا؟

میخواستم بگم که همه ی این چیزا همه ی این ناراحتی ها و بی قراری های داداشم بخاطر تو! ... نگفتم ... چون اگه میگفتم غرور داداشم که از هر چیزی برام مهم تر بود میشکست ... و این چیزی نبود که من بخوام ... من سرشکستگی داداشم رو به هیچ وجه نمیخواستم ... با نازگل به حیاط رفتیم و یه خورده با هم حرف زدیم و بعدشم هر چی تعارفش کردم که برای ناهار بمونه قبول نکرد و رفت ...

یه هفته ای گذشته بود و نیکان نه تنها حالش بهتر نشده بود که بد تر هم شده بود ... عصر یه روز سرد زمستونی بود و فردا هم جمعه و امروز هم که پنج شنبه بود و منم سر خیابون یه لنگه پا ایستاده بودم منتظر یه تاکسی که جلوی پام ننگه داره جواب آزمایشم رو گرفته بودمو میخواستم برم به مطب دکتر ... بعد از یه بیست دقیقه معطلی که واسم یه عمر تموم شد بالاخره یه تاکسی جلوم ننگه داشت و منم سوارش شدم و آدرس رو دادم بخاطر این که هوا بارونی بود خیابونا خلوت بود و کم تر کسی رو میشد توی خیابون دید که پیاده جایی بره ... بعد از چند دقیقه ننگه داشت و منم کرایه رو حساب کردم و اونم رفت ... به ساختمون چند طبقه ای که رو به روم بود نگاه کردم و نمیدونم چه احساسی داشتم که وادارم میکرد به یه بسم الله الرحیم گفتن! ... پس معطل نکردمو گفتم :

-بسم الله الرحمن الرحیم ... خدایا به امید خود خودت ...

وارد آسانسور شدمو بعد از چند ثانیه آسانسور توی طبقه ی مورد نظرم ایستاد وارد مطب شدمو به سمت میز منشی رفتم و اونم گفت که باید چند دقیقه ای منتظر بمونم ... بعد از چند دقیقه ای که خیلی کوتاه هم نبود و یه نیم ساعتی طول کشید نوبتم شد و وارد مطب خانوم دکتر شدمو بعد از سلام و احوال پرسی جواب آزمایشم رو دادم که ببینه ... دکتر فقط یه چند دقیقه ای رو به من نگاه کرد ... با خنده گفتم :

-چیزی شده خانوم دکتر ??? اگه تومری، سرطانی، غده ای، چیزی دارم بهم بگیدا من تحملش رو دارم !! ...

دکتر فقط منو نگاه کرد و بعد از چند ثانیه گفت :

-متاسفانه باید بگم هر چند زیاد مطمئن نیستم و باید یه سری آزمایش دیگه هم بدی اما ... طبق این آزمایش و نتایجی که نشون میده شما ...

من چی خانوم دکتر؟

-شما ... سرطان داری ...

لبخندم خشک شد ... و تموم شد ... توی یه لحظه ... همه ی آرزو هام و زندگیم ... همه چی در یه لحظه برام تیره و تار شد ... تموم ??? این ... پایان زندگی من بود؟ به این زودی؟ من تازه هیجده سالم بود ... و فکر کنم همه چیز هم برای من و برای

* ((نیکی)) *

عصر روز پنج‌شنبه بود و دو سه هفته از اون روز لعنتی می‌گذشت و هر روز من به جای حسرت خوردن و ناراحت بودن فقط تو این مدت سعی می‌کردم که خوب باشم و پر از انرژی مثبت ... مامان نمیتونست این همه غم و تحمل کنه مگه چه گناهی داشت؟ نه نمیتونست غم منو ببینه و نه غم نیکان رو پس بهتر بود که لافل من اذیتش نکنم !!! ... در مورد بیماریم با هیچ کس حرف نزده بودم و میخوامت حالا که شاید مدت زمان کوتاه دیگه ای رو زنده هستم به خوبی زندگی کنم ... به همه عشق بورزم و همه رو دوست داشته باشم و محبت کنم ... میخوامت همه از من به خوبی یاد کنن ... فقط و فقط همین نه چیز دیگه ای !!! ...

به نازگل نگاه کردم که خیره شده بود به زمین و هیچی نمیگفت انگار اونم این روزا حال خوبی نداشت ... و مگه رسم زموئه همین نبود؟ یه روز خوب و یه روز بد !!! ... زندگی همین بود !!! ... شاید اون روز که فهمیدم چمه خیلی ناشکری کردم و به خدا ناسزا گفتم اما به چند ساعت نکشید که پشیمون شدم ... مگه همه ی ما نباید یه روز از این دنیا بریم؟ حالا یکی زود و یکی هم دیر ... چه فرق میکنه؟ مگه همه ی ما به خدا تعلق نداریم و از خدا نیستیم؟ و مگه خدا بد بنده اش رو میخواد؟ نه هیچ وقت ... حتماً حکمت داشته ... چون هیچ کار خدا بی حکمت نیست ... خدا بیشتر از اون چیزی که من و تو فکرشو بکنیم حکیم و با عزت و بخشنده ... پس توی حکمت خدا هیچ شکی نیست ...

اعصابم از دست نازگل خورد شد !!! هی با کفشش سنگا رو پرت میکرد جلو، رو اعصابم را میرفت ... گفتم :
- اَهههه ... بسه نازگل اعصابم خورد شد ...
- تو کی اعصاب داری ؟
- همیشه ...

- دروغ گو دشمن خداستا !!! اگه نمیدونی بدون !!!

- خُبِه خُبِه نمک نریز بیمزه ...

- نازگل رفت جوابمو بده که گفتم :

- نازگل تو چند دقیقه این جا و استا تا من پیام ...

نازگل با تعجب نگاهم کرد و هیچی نگفت و منم به سمت مهدوی رفتم که چند متر دور تر از ما ایستاده و به یه ستون تکیه داده بود و به آسمون نگاه میکرد ... باید تمومش میکردم حوصلمو سر برده بود ... با تعجب بهم نگاه کرد ...

- سلام

- سلام خانوم مرتضوی ... چه عجب شما اومدین به سمت ما ؟

- نیومدم که چرت و پرت بگم اومدم که جوابتون رو بدم و برم ...

-هیچی ... رفتم جلو گفتم همه چیز تمومه ما به درد هم نمیخوریم ...
-همین؟

-چیز دیگه ای هم باید میگفتم؟

-یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟

-نه بگو ...

-خیلی خری نیکی !!!!!!!!!!!!!

شروع کرد به دویدن ... خجالت هم نمیکشید ناسلامتی این جا دانشگاه بود!!!!!! اون همین طوری داشت از من دور میشد و منم آرام قدم بر میداشتم ... آخرش هم خسته شد و سر جاش وایساد تا من بهش برسم ... بعد از چند دقیقه بهش رسیدمو اونم اخم کرد و جلو تر از من به راه افتاد ... واه چه کارا آدم شاخ در میاره !!!!!!! من باید ناراحت میشدم اونوقت خانوم طاقچه بالا میداشت؟ واقعاً که ... اینم دوسته داریم ما؟ تازه چند قدم از دانشگاه دور نشده بودیم که صدای بوق ماشینی منو به خودش آورد ... سرمو برگردوندم که ببینم این کی بوده که جرئت کرده اینطوری گوشمو کر کنه ... که ماشین آبتین رو دیدم ... فوری یه سوال به ذهنم رسید ... اون اینجا چی کار میکنه؟ اومده دنباله من؟ هنوز داشتم فکر میکردم که دیدم نازگل رفت به طرف ماشینشو فکر کنم میخواست چند تا از اون فحشای خوشگل آبدارش رو نثار آبتین کنه ... سریع رفتمو جلوشو گرفتمو گفتم:

-نازگل ...

با خشم به طرفم برگشت و گفت:

-هااان؟

آروم زمزمه کردم:

-هان و کوفت !!!!!

-چیزی گفتمی؟

-نه ...

در همین لحظه آبتین از ماشینش پیاده شد و به سمتم اومد ... گفت:

-چیزی شده؟

نازگل آروم گفت:

-میشناسیش؟

آروم گفتم:

-آره ... اگه تو بزاری !!!

و رو به آبتین کردم بلند تر گفتم:

-سلام ... تو این جا چی کار میکنی؟

-سلام خوبی؟

-ممنون خوبم ... نگفتمی؟

-خاله گفت پیام دنبالت نیکان حالش خوب نبود همه ی فامیل هم خونه ی مامان جونن

...
به وضوح رنگ باختن نازگل رو دیدم ... یعنی رنگ باختنش تاثیر همین یه جمله ی کوتاه « نیکان حالش بد بود » بود ؟ بی توجه به نازگل گفتم :
-عه ؟

-آره ... سوار شو بریم ...

-باشه ...

نازگل که کنارم بود آروم از روی چادرم یه نیشگون ازم گرفت و گفت:

-مار و باش میگفتیم عجب دوست پاستوریزه ای داریم ها ...

-فکر بی خود نکن !!!! پسر خالمه ...

-پسر خاله ؟ والا من تا اون جایی که یادمه تو پسر خاله نداشتی ، داشتی و من نمیدونستم کلک ؟

-ای بابا سرمو درد آوردی نازگل ... این همونیه که از خارج اومده دیگه !!!! ...
نازگل سری تکون داد و متفکر گفت :

-آهاا ... حالا فهمیدم ...

دستشو گرفتم و کشوندمش طرف ماشین که گفت :

-منو کجا میبری ؟ خودم میرم ...

-لازم نکرده میبریمت !!! ...

اونم هیچی نگفتو منم در ماشینو بستم و پیش به سوی خونه مامان جون ... آخ جون ...
عاشق خونه مامان جون بودم بعدشم خیلی وقت بود که فامیلا رو ندیده بودمو دلم براشون تنگ شده بود مخصوصاً نریمان !!!!

((نیکان))

جمعه بود ... دیشب همه ی فامیل رفته بودن خونه ی مامان جون ... اما من نرفته بودم کم کم داشت از جا های شلوغ و پر سر و صدا و رفت و اومد بدم میومد ... توی فکر و خیالاتم بودم که در اتاق به صدا در اومد ... نیکی که نبود چون اینجا اتاق خواب اونم بود و نیازی به در زدن نداشت و فکر کنم که رفته بود خونه ی نازگل ... پس مطمئناً مامان بود !!!! با بی حالی از جام بلند شدمو از نردبون تخت اومدم پایین و در و برای مامان باز کردم ... مامان چند ثانیه ای بهم خیره شد و بعدش گفت :

-تعارف نمیکنی پیام تو ؟

از جلوی در کنار رفتم و سعی کردم یه لبخند هر چند مصنوعی تحویل مامان بدم!!!!

...

-بفرمایید ...

روی تخت نیکی نشستم مامان هم نشست کنارم ...

-چقدر عوض شدی !!! فکر نمیکردم اینطوری بشی ...

-این چیزی بود که خودتون ازم خواستین مامان ... نه ؟

مامان با پشیمونی نگاهم کرد و با گریه زاری گفت :
 به خدا قسم که من نمیخواستم این جور بشه ... آخه کدوم مادریه که بد بچشو بخواد ، هان؟

اشکاشو با سر انگشتم پاک کردم و گفتم :
 -گریه نکن مامانم ... گریه نکن ... من که چیزی نگفتم !!! من فقط حقیقتو گفتم ...
 حقیقت آزارتون میده ؟

مامان دوباره گریشو از سر گرفت و گفت :
 -آخه من از کجا میدونستم ؟ من از کجا باید میدونستم که وقعا عاشقشی هان؟ من فکر میکردم که احساس تو در مورد نازگل یه حس زود گذره و ...

-اما مامان !!! دیدی که اشتباه میکردید ؟ من واقعا عاشق نازگلم ... احساس من به نازگل یه حس زود گذر و از سر بچگی نبوده ... میدونی مامان ؟ میدونی که من چندین ساله دارم توی تب این عشق میسوزم ؟ میدونی ؟ عشق توی یکی دو روز به دست نیامد !!! منم بچه نیستم ... من دیگه اون نیکان بچه نیستم مامان !! من بزرگ شدم ... بهم نگاه کن ... من ... من ...

میخواستم ادامه بدم اما گریه مانع از حرف زدنم شد ... مامان با دستای نازکش که کمی چروکیده شده بود اشکامو پاک کرد و گفت :
 -بزرگ شدی ؟ مرد که گریه نمیکنه ، میکنه ؟

فقط لبخند زدم ... پس بالاخره فهمید ... بالاخره درکم کرد !!! و بالاخره اون روز رسید !!!

مامان - گوش کن ببین چی میگم ... من نمیخواهم دیگه اشکاتو ، ناراحتیاتو ، غماتو ببینم ... نازگل هم مته دخترم میمونه ...
 یه کم مکث کرد و با تبسم گفت :
 -فردا زنگ میزنم خونشون ... خب ؟ ...
 ((نیکی))

شنبه بود و نمیدونم چه اتفاقی از دیروز که من رفته بودم خونه ی نازگل ، تا حالا افتاده بود که من ازش بی خبر بودم ، نیکان یه دفعه تغییر کرده بود و نزده میرخصید !!! این یکی دو هفته رو هم کلا تعطیل بودیم ... ترممون تموم شده بود و منم بی کار ... هنوزم توی این سوال گیر کرده بودم ... یه روزه این همه تغییر اونم توی نیکان ؟ ... آخه مگه میشه ؟ داشتم از پله ها پایین میومدم ... نیکان که نبود که از خودش بپرسم لاقل برم از مامان بپرسم ... شاید اون چیزی بدونه !!! ... روی آخرین پله بودم که تلفن زنگ خورد ... رفتم به سمت میز تلفن تا جواب بدم که مامان فوری دوید به طرف میز تلفنو گوشی رو چنگ زد ... واقعا تعجب کردم !!!!!!! ... هیچ وقت مامان و این طوری مضطرب ندیده بودم !!! ... به سمت مبل رفتم و نشستم ... گوشامو تیز کردم تا بشنوم که کیه که مامان اینطوری هول و دستپاچه شده !!! ...
 مامان - سلام خوبی پسرم ؟

فرد پشت خط - ...

 -خب جوابتون چی شد؟ با خواهرت در میون گذاشتی؟
 فرد پشت خط - ...

 -ممنون خوش حال شدم، پس ما فردا شب مزاحمتون میشیم.
 فرد پشت خط - ...

نه بابا این چه حرفیه پسرم ... بازم ممنون خداحافظت باشه پسرم !!!...
 مامان با خوشحالی ای که از چهره اش معلوم بود گوشی رو گذاشت سر جاشو به رو
 به روش خیره شد ... رفتم به سمتش، روی دو تا پام نشستم و با تعجب از مامان
 پرسیدم:

-چیزی شده مامان؟ میشه به منم بگی؟ انگار اینجا داره یه اتفاقی میفته که من از ش
 بی خبرم !!!... میشه برام توضیح بدید؟
 مامان - چه خبرته دختر ... یکی یکی !!!...
 -مامان تو رو خدا بگو دارم دیوونه میشم ...
 مامان با خوش حالی گفت :
 -فردا شب قرار بریم خواستگاری برای نیکان!!!
 -خواستگاری ؟؟؟؟؟!!!!!!
 -آره مامان!! ...
 -خواستگاری کی ؟؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!

-ای بابا تو چقدر گیجی دختر !!!!!!! ... خواستگاری نازگل دیگه !!!!
 از تعجب خشکم زده بود و تا ده دقیقه همین طوری سر جام میخکوب شده بودم
 دهنم سی سانتی متر وامونده بود از بس برام غیر منتظره و تعجب آور بود !!!!!!!...
 پس بگو چرا نیکان یه روزه این همه عوض شده بود و نزده برا خودش میرخصید و
 ... اما یه سوال فنی! (بابا تو ام چه گیری هستیا!!!!!! دم به دقیقه، سوال سوال سوال
 ... آه، اعصابمون خورد شد!!!...) سحر میشه دو دقه دندان رو جگر بزاری و
 ساکت شی؟ گند زدی توی همه ی احساساتم!!!!!! (وا مگه توام احساس سرت میشه؟)
 پ ن پ فقط تو احساس سرت میشه ... از دست تو !!!!!یادم رفت سوالم چی بود !!!!!
 (خدا رو شکر !!) آها یادم اومد... (خدا صبرمون بده!) آگه مامان میخواست با
 ازدواجشون موافقت کنه پس دیگه چرا اینقدر کشش داد و نیکان و انقدر ادبیت کرد؟
 نیکان بیچاره چقدر زجر کشید !!! ... (سوالتموم شد؟) بعله !!!
 شب وقتی که نیکان اومد خونه انقدر سر به سرش گذاشتم، اونم اصلاً کم نیورد و در
 عوض روی منو برد ... تا نصفه های شب بیدار موندیمو گفتیم و شنفتیمو خندیدیم ...
 اون شب بعد از مدت ها بود که هممون اونطوری از ته دل میخندیدیم و خوش حال

بودیم ... تا حالا حتماً فهمیدید که خنده های از ته دل چه لذتی دارن ؟ به ندرت اتفاق میفته که آدم واقعاً از ته ته دلش بخنده!!! ... امشب یکی از اون شبای خاص که به ندرت پیش میاد و خنده هایی وجود دارن که از ته دلن که تا ته وجود آدم رو گرم میکنند ...!!!! خنده هایی از جنس محبت ، عشق ، صمیمیت و هویت بخش و از اعماق وجود آدم!!!!!!!!!!!!...

((نیکان))

از توی آینه به خودم نگاه کردم از هر وقت دیگه ای جذاب تر و خوشتیپ تر شده بودم (البته این آقا نیکان اعتماد به نفس کاذب داره !!!!!) کت شلوار مشکی و پیراهن سفید ، کفش مشکی و رنی پوشیده بودمو موهامو هم فرق کج زده بودم و خلاصه حسابی خوشگل کرده بودم ... یه بار دیگه از توی آینه به خودم نگاه کردم ... چشای عسلی موهام و ابرو هام مشکی و صورت سفید ... شاید همه ی دار و ندارم همین قیافه ام بود !!! (دِ بیا !!!... آقا میگم این اعتماد به نفس کاذب داره میگی نه !!!!!) با صدای نیکی به خودم اومدم :

-بسه بابا ... خوشگلی بیا بریم ... دیر شدا ... دیگه بهمون دختر نمیدن !!! ... حالا از من گفتن بود !!!!!!!...

خواستم یکی بزخم تو سرش که داد زد :

-اگه بزنی !!!...

-اگه بزخم چی ؟

-با نازگل طرفی !!!!!...

(به این میگن تهدید اساسی !!!) فوری از تصمیم برگشتمو گفتم :

-من غلط بکنم بزخم تو سر تو !!!...

-این نازگل هم خوب دلت رو برده ها !!!!!

-ساکت میشی نیکی یا ساکتت کنم ؟؟؟!!!!

مامان - نیکان ... دیر شدا ...

-اومدم مامان ... اومدم ...

به نیکی نگاه کردم که دست به سینه ایستاده بود و داشت با یه لبخند خبیث نگاهم میکرد !! ... به سمتش رفتم و بغلش کردم یه ماچ آبدارش کردم و لش کردم ...

نیکی - آه آه تقی شدم ...

-تقصیر خودته ... از بس بی جنبه ای ...

من ...

میخواست جوابمو بده که پریدم وسط حرفشو گفتم :

-باشه هر چی تو میگی قبول ... فقط یه امشب و دست از سرم بردار !!!

من-؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

مامان دوباره با داد گفت :

نیکان ... نمی یااااای؟

آه آه مامان دیگه داشت اعصابانی میشد ... فوری سویچ ماشینو برداشتمو دست نیکی رو گرفتمو کشون کشون اوردمش از پله ها پایین ... هر سه مون سوار ماشین شدیم ... ماشین رو روشن کردم و پیش به سوی ... نازگل!!! حرکاتم دست خودم نبود خوستگاری انقدر منو به وجد آورده بود که اصلاً دیگه نمیفهمیدم که دارم چی کار میکنم ... خوشحالی تمام وجودمو گرفته بود و عشق به نازگل شده بود همه ی تار و پود زندگی ... حالا تازه داشتیم حس میکردم که زندگی یعنی چی ... میگن بعد از هر مشکل و سختی ای یه اتفاق خوب میفته ... و فکر کنم اون اتفاق میتونه توی زندگی من ازدواج با نازگل باشه ... رسیدیم ... ماشین رو یه جا نگه داشتیمو همه با هم پیاده شدیم گل رو از مامان گرفتم و شربینی رو دادم به دستش ... از استرس عرق کرده بودم ... یعنی میشه؟ خدایا خودت کمک کن ... زنگ در خونه شون رو زدم و منتظر شدم ... مامان دستام و گرفت ، گفت :

نگران هیچی نباش همه چی درست میشه ...

نیکی - ایشالا ...

سری تکون دادم که در باز شد ... وارد خونه شدیم ... موقع ورود نیاوش جلوی در وایساده بود و باهامون سلام احوال پرسوی کرد و هدایتمون کرد به پذیرایی ... روی مبل نشستیم و نیاوش هم مدام در رفت و اومد بود و هی میرفت و میومد و میوه و شیرینی و چی و چی میورد ... یکی نبود که بهش بگه بابا بیا بشین تو رو خدا !!! قلبم از حرکت وایساد ... بالاخره بعد از نیم ساعت که من از رفتن و اومدنش خسته شدم و واقعاً سرگیجه گرفتم اومد و نشست جلوی مبل روبه رویی من ... مامان شروع کرد به حرف زدن با نیاوش ... همون حرفهای خسته کننده ای که همه توی خاستگاری میگن و اینا ... من این وسط از استرس داشتیم سگته میکردم ... بابا بگین چایی رو بیاره مردم !!! چی کار کنم خب؟ قلبم همین طوری داشت تالاپ تولوپ میکرد !!!! بالاخره بعد از نیم ساعت حرف زدن و اینا این نیاوش خان اجازه دادن که نازگل خانوم چایی رو بیارن ... نازگل با یه سینی چایی وارد شد اول از همه چایی رو به مامان تعارف کرد ... مامان یه فنجون چایی برداشت و گفت :

دستت درد نکنه عروس گلم ...

مامان !!! چه زودم صاحب شدا!!!!!! بعد به نیکی تعارف کرد که اونم یه فنجون برداشت و تشکری کرد و یه چشمک برآش زد!!! بعدم به داداشش تعارف کرد که اونم با یه لبخند خیره شد بهش ... آخر از همه هم به سمت من اومد تمام این مدت داشتیم زیر چشمی میپاییدمش و تمام رفتار و حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم ... صدای نازشو شنیدم که گفت :

بفرمایید ...

در حالی که خیره خیره نگاش میکردم دست بردمو یه فنجون چایی از داخل سینی برداشتم و گفتم :

ممنون دستتون درد نکنه ...

-خواهش میکنم ...

بعدش رفت و نشست پیش داداشش نیاوش ... دوباره مامان حرفاشو با نیاوش از سر گرفت و ما دوباره یه نیم ساعتی رو علاف شدیم ... البته این علافی ها که چیزی نبود برای من که همه ی زندگیم رو علاف بودم ...

مامان - خب پسرم اگه اجازه بدی نیکان و نازگل جون برن اگه حرفی مونده بزنی ... نیاوش - شما امر بفرما حاج خانوم ما مخلص شما هم هستیم ... مامان - این چه حرفیه ...

نیاوش - نازگل ... نیکان و راهنمایی کن ...

نازگل از جاش بلند شد و منم بلند شدم ... نیکی بهم چشمکی زد که از چشم مامان دور نموند ... مامان هم داشت با لبخند بهم نگاه میکرد و نیاوش هم همین لبخند و برای نازگل به نمایش گذاشته بود ... پشت سر نازگل به راه افتادمو به سمت اتاقش رفتیم در اتاقش رو باز کرد و گفت :

-بفرمایید ...

خودش رفت داخل و منم پشت سرش وارد اتاقش شدم نشست روی تختش و منم اون طرف دیگش نشستم تا پنج دقیقه هر دوتامون همونطور نشسته بودیمو هیچی نمیگفتیم من که خودم به شخصه تو این چند دقیقه تنها جایی رو که نگاه میکردم گلای فرش بود !!! و احتمالاً نازگل داشت برای اولین بار انگشتای دستش رو میشمرد تا ببینه که چند تا انگشت داره !!! بالاخره خودم دست به کار شدم این طوری که همیشه ...

-نمیدونم از کجا و از کی شروع شد ... شاید از همون روز هایی که با نیکی دوست شده بودی و مدام به خونمون میومدی تا با اون باشی ... کم کم یه احساسی بهت پیدا کردم اوایل فکر میکردم که همه ی این احساسم از سر بچگیه و یه حس زود گذر و بعد از چند وقت از سرم میفتی ... اما توی این سال ها نه تنها که احساسم به تو کم تر نشد حتی هر روز بیش تر از قبل عاشقت شدم ... اولاش فقط دوست داشتن بود ... یه دوست داشتن ساده ... اما هر روزی که میگذشت من از روز قبلش عاشق تر میشدم ... اخلاقم عوض نشده بود من در ظاهر همون نیکان شاد و شنگول بودم اما از درون فرق کرده بودم ... این خاصیت عشق ... هر روز بیشتر از دیروز سوختن قلبت ... و من واقعاً هر روز بیشتر از روز قبل از احساسی که نسبت به تو داشتم میسوختم ... میدونی چی بیشتر از هر چیزی عذاب میداد ؟ این که تو هر هفته چند بار به خونمون میومدی و من حتی نمیتونستم باهات در مورد احساسم حرف بزنم ... حتی نمیتونستم بهت یه بار بدون ترس نگاه کنم ... ترس داشتم ... ترس از دست دادنت ... و حالا این جام تا فقط یه چیزی رو بهت بگم و یه چیزی رو ازت بخوام ... میخوام بهت بگم که عاشقتم ... فقط همین و ازت میخوام که درخواست منو برای ازدواج باهات قبول کنی

...

سکوت کردم چشم انتظار بهش خیره شدم سرش رو که انداخته بود پایین بالا آورد و بهم خیره سد و بعد از چند ثانیه گفت :

قبوله ... جواب من مثبته ...

((نیکی))

یه هفته از شب خاستگاری گذشته بود و امروز بیش تر از هر روز دیگه ای خوشحال بودم ... هم برای مهربون ترین برادری که توی این دنیا وجود داره و عاشقانه میپرستیدمش ، نیکان ، هم برای صمیمی ترین و عزیز ترین دوستم نازگل ... امشب شب عقد کنون نازگل و نیکان بود ... باورم نمیشه که همه چیز به این زودی اتفاق بیفته ... همه خوشحال بودن و شاد و شنگول ... فامیلا هم در رفت اومد بودن نریمان که وقتی فهمید نیکان میخواد ازدواج کنه از خوشحالی نزدیک بود سخته کنه و بعدشم یادمه که فقط این جمله رو گفت : پس بگو چرا اینقد کبکت خروس میخونه ... چادر رنگیمو سر کردم از پله ها اومدم پایین همه جمع بودن و منتظر بودن تا عاقد خطبه عقد رو بخونه ... تور و قند رو از آتنا گرفتم و رفتم بالا سر عروس و دوماد نازگل و نیکان ایستادم یه سر تور رو دادم دست سمیرا و یه سرشو هم دادم دست آتنا ... عاقد شروع کرد به خوندن خطبه و منم همین طوری قند میساییدمو هر دفعه هم یه چیزی میگفتم که باعث میشد عاقد اعصابانی بشه آخرش هم نازگل بله رو گفت و منم شروع کردم به جیغ و داد کردن یه دفعه جو گیر شدمو احساساتی و پریدم بغل نازگل و نیکان و حسابی تفتیشون کردم ... بعد کادومو که یه دستبند بود رو دست نازگل کردم برای نیکان هم یه ساعت خریده بودم که اونم بهش دادمو کلی براشون آرزوی سلامتی و چی و چی کردم که هزار سال زنده باشن و به پای هم ایشالا پیر شن و زندگیشون خوب باشه و یه پسر کاکل زری هم ایشالا بیارن و کلی حرفای چرند دیگه ...

اونشب هم ، همه چیز به خوبی و خوشی تموم شد حالا دیگه نازگل عزیز ترین دوستم زنه برادرم هم محسوب میشد واقعا از ته دلم خوش حال بودم حالا دیگه نیکان به آرزوی دیرینش که ازدواج با نازگل بود ؛ رسیده بود ... خدایا میبینی ؟ ازت ممنونم که لاقل گذاشتی نیکان به آرزوش برسه اون تو زندگیش خیلی سختی کشیده بود و واقعا این خوش حالی حقش بود ... لبخند زدمو وارد اتاق خواب شدم ... وای حالا چه جوری میخواستیم بخوابیم؟ آخه قرار بود نازگل شب رو توی خونه ی ما بخوابه و تخت ماهم که دو طبقه بود و مطمئناً اگه نازگل میخواست با نیکان اون بالا بخوابه هنوز نخوابیده میافتاد پایین ... خنده ام گرفته بود ... باز خوب بود نازگل از قبل از ازدواجش با نیکان همین طوری راحت بود !!! دیگه نیازی نبود که چند روز صبر کنن تا یخشون واز شه ... والا ... یعنی منم اگه ازدواج میکردم انقدر یه دفعه یخم وامیشد ؟ (من چمیدونم ؟) با تو نبودم !!! وارد اتاق شدم ... نازگل یه ور تخت نشسته بود نیکان هم یه ور دیگه ... خندام گرفت ... بیچاره ها نمیدونستن باید چی کار کنن !!!

-خب شما میخواین تا خود صبح همین طوری بشینید ؟

-خب چی کار کنیم ؟

همین طوری بهشون نگاه کردم گفتم :

-پشیمونی که با من ازدواج کردی ؟
 سریع به سمت برگشت مته برق گرفته ها و گفت :
 -چی ؟
 -دهنشو آروم گرفتمو گفتم :
 -چته دختر ؟ نیکی بیدار میشه ...
 -بعدم دستمو آروم آروم از روی دهنش برداشتم ...
 نازگل - وای خدا داشتم نفس کم میوردم ... این چه کاری بود آخه ؟؟؟؟
 با خنده بهش نگاه کردم و گفتم :
 -حالا پشیمونی یا نه ؟
 دوباره با اخم نگام کرد و گفت :
 -کتک میخوای ؟
 ابرو هامو بالا بردمو با خنده بهش نگاه کردم و گفتم :
 -جداً میزنی ؟
 با تحکم گفت :
 -بعله !!!
 بابا همین جرئتت منو کشته دیگه !!!!!
 با خجالت سرشو پایین انداخت که یه دفعه گفتم :
 -من کتک نمیخوام ... طلاق میخوام!!!! ... طلاق !!!!
 همین طوری خشک زده بهم نگاه کرد ... خندیدمو گفتم :
 -شوخی کردم کوچولو !!!...
 کم کم داشت اخماش باز میشد که یه دفعه انگار فهمید سر کار گذاشتمش با دستش یکی
 آروم زد رو سرم و گفت :
 -دیگه از این حرفا نمیزنی ها !!! گفته باشم!! ...
 بینیشو با دستم گرفتمو گفتم :
 -خوابت نمیبره کوچولو؟
 نه ...
 پس هم دردم ... چی کار کنیم به نظرت ؟
 -من چمیدونم ؟؟؟...
 هر لحظه لبخندم بیشتر میشد ... حتی از حرف زدن باهاش و این بی تکلیفیش هم
 خوشم میومد ... پس گفتم :
 -حرف بزنیم ؟
 -در مورد چی ؟
 -خودم و خودت ...
 یه خورده فکر کرد و گفت:
 -نه خسته کن دست ...

-ای بابا ...

چیزی به ذهنم نمرسید ... تا چند دقیقه ساکت بودمو همین طوری فقط به نازگل خیره بودم ... آخرش هم حوصلش سر رفت و گفت :

-اَهههه همیشه انقدر به من نگاه نکنی ؟

-چرا نمیشه؟

بعدشم یه خورده خودمو به سمتش کشیدمو یه تیکه از موهاشو رو گرفتم تو دستم پیچیدم دور انگشتم ... انقدر از کارم تعجب کرد که میخواستم فقط یه دله سیر بهش بدون دغدغه و نگرانی از هیچی بخندم ... بعد بدون این که نگاهش کنم گفتم :

-موهات چقدر قشنگن !!!!

نگاش کردم که خجالت کشید و سرش رو انداخت پایین و موهاشو از لابه لای انگشتم کشید بیرون ... با این کارش به جای این که دوباره موهاشو بگیرم خودش رو بغل کردم که با صدای پر تعجبش گفت :

-چی کار میکنی نیکان ؟؟؟؟!!!!!!

بهش نگاه کردم و گفتم:

-یعنی میگی نمیتونم زمو بغل کنم ???

سرش رو توی گردنم پنهون کرد و آروم و ناز گفت :

-میشه دیگه بس کنی ؟ نمیفهمی ؟ خجالت میکشم ...

لبخندم پهن تر شد هیچی نگفتم و بیشتر به خودم فشارش دادم و گفتم :

-خجالت از من ؟ نگو که باور نمیکنم اونم هیچ جوهره !!

خلاصه انقدر باهم حرف زدیم تا خوابمون برد ... اونشب بهترین شب و بهترین خواب عمرم رو کردم ... خدایا به خاطر همه چی ... فقط ممنون ... ممنون که انقدر زود من رو به وصاله معشوق رسوندی ... ممنونم ... خدایا شکرت ...

((نیککی))

به برگه ی آزمایشی که دستم بود نگاه کردم برخلاف دفعه ی قبل حال بهتری داشتم ... کم کم داشتم میرفتم توی فکر که صدای زنی توی آسانسور پیچید و در باز شد ... وارد مطب خانوم دکتر شدم و بعد از سلام و احوال پرسی نشستم و دکتر از حالم پرسید بعد برگه ی آزمایش رو دادم دستش ... بعد از این که برگه رو دادم دستش فقط چند دقیقه ای بهش خیره شد و بعدش گفت :

-خب نیککی خانوم شما توی این چند وقت همون علائم قبلیت رو داشتی ؟

-چیزی شده خانوم دکتر بهم بگید تورو خدا؟؟؟!!!!!! ...

-نگران نشو چیزی نیست ...

بعد گوشی روی میز رو برداشت و به یه جا زنگ زد و بعد با یه نفر چند دقیقه ای حرف زد من که از حرفاش سر در نیوردم ... گوشی رو گذاشت سر جاشو گفت :

- خب عزیزم بیاد بگم که متاسفانه یا خوشبختانه سرطان شما از نوع خوش خیمه و بعد از یه عمل جراحی چند ساعته تومور کاملا از بین میره ... چیزی که هست فقط

هزینه‌ی عمل که تقریباً مقدار زیادیه ... هر چه زود تر باید عمل صورت بگیره پس من یه روز و توی هفته‌ی آینده برای عمل شما مشخص میکنم! ... البته فکر میکنم چند جلسه هم شیمی درمانی لازم باشه ...

چی میشنیدم؟ باور کنم؟ همه‌ی اینا راسته؟ کدوم و باور کنم؟ سرطان و فکر مرگ و یا خوش خیم بودن سرطانمو؟؟ خدایا بزرگیتو شکر ... از خانوم دکتر تشکر کردم و از مطب اومدم بیرون ... با تمام وجود هوای آلوده‌ی شهرمو به ریه هام فرستادم و یه نفس محکم و عمیق کشیدم ... هر چند بعدش از آلودگی هوا به سرفه افتادمو خودمو لعنت کردم ... خدایا! استغفرالله، توبه ... خدایا صد هزار بار شکر ... شکر ... یادته؟ گفته بودم کریمی، بزرگی، بخشنده‌ی، عادل ... خدایا برای همه چیز ممنون ... خدایا شکر که هستی ...

حالا داشتم معنی زندگی رو میفهمیدم ... تازه داشتم متوجه میشدم معنی کلمات رو اتفاقات رو، همه چیز رو ... خدایا یعنی همه‌ی ما توی امتحان الهیت قرار داریم؟ مامان رو یه جور امتحان کردی با گرفتن عزیزش، نیکان رو با عشقش به نازگل امتحان کردی و من رو با جونم؟ یعنی من از امتحانت سر بلند بیرون اومدم؟ خدایا همه چی رو میسپرم به خود خودت چون تنها تو هستی که از همه چیز آگاهی و سرنوشت و تقدیرمو تو نوشتی ... خدایا اگه بیست ساله دیگه قرار باشه که زنده بمونم پس بیست هزار بار بزرگیو عظمتت رو شکر میکنم ...
خدایا شکر _____ رت به خاطر همه چیز...

نازگل مرتباً بهم دل‌داری میداد روی تخت دراز کشیده بودم و تا نیم ساعت دیگه قرار بود که به اتاق عمل برم ... رو به نازگل گفتم:
- به نیکان میگی بیاد تو، میخوام ببینمش!
- باشه الان بهش میگم ...

- میگم هر اتفاقی که افتاد به مامان چیزی نگیناا ... مامان طاقت نداره خب؟
- باشه نیکی ... تو فقط حواست جمع خودت باشه هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته!
سری تکون دادم ... نازگل به دستم فشاری وارد کرد و از اتاق بیرون رفت ...
نیکان وارد اتاق شد ... لبخندی بهش زدم ... صورت نیکان گرفته بود و من اینو نمیخواستم ... کنارم نشست ... دستاش و گرفتم، گفتم:
- داداشی هر اتفاقی که افتاد یادت باشه من عاشقتم ... خب؟
نیکان روم خم شد، پیشونیمو بوسید و گفت:

- منم دوستت دارم آجی دیگه ام نبینم از این حرفا بزنی ... باشه؟؟
- نیکان برام دعا کن من میترسم ...

- برات دعا میکنم آجی اما تا وقتی که خدا پیشته تا وقتی که من پیشتم نباید از هیچی بترسی ایشالا که عملت هم به خوبی و خوشی پیش میره و صحیح و سالم از این اتاق میای بیرون خواهی ...

یه هفته از عملم میگذشت و امروز قرار بود مرخص شم داشتتم لباسای بیرونیمو میپوشیدم که یه دفعه نازگل پرید تو اتاق ... منو که توی اون وضعیت دید لبخند خوبی زد و گفت:

-مامانت ...

چشم غره ای بهش رفتم و گوشیمو ازش گرفتم ... دایره ی سبز رنگ و لمس کردم و جواب دادم :

-الو سلام مامان !

-سلام چه عجب تو جواب دادی؟

-دیگه دیگه

-نمیخوای بعد یه هفته خوشگزرونی توی شمال برگردی خونه؟؟؟ مثله این که زیادی بهت خوش گذشته هالا ...

آره والا چه شمالی ... چه خوشگزرونی ای ... منه بدبخت که یه هفتس رو تخت بیمارستان افتادم ... جواب دادم :

-مامان الان تو راهم تا چند ساعت دیگه میرسم ...

بعد از حرف زدن با مامان نشستم روی صندلی و به این فکر کردم گاهی وقتا دروغ مصلحتی هم بد نیست حداقلش این بود که مادرمو از دل نگرونی نجات داد ... خدایا رحمتت و شکر، خدایا بزرگیتو شکر ... هر چی ازت تشکر کنم بابت سلامتی ای که بهم برگردوندی کمه ... خدایا کمک کن همیشه توی امتحاناتت سر بلند بیرون پیام ...

((نیکان))

چند هفته ای از عقد من و نازگل گذشته بود امروز جمعه بود و شب وفات حضرت فاطمه (س) قرار بود با خاله و مامان جون اینا بریم به قم زیارت حضرت معصومه (س) امشب شب پر فضیلتی بود و زیارت حضرت معصومه (س) مثل این بود که به سر مزار حضرت فاطمه (س) بری ثواب زیادی داشت! ... لباسام رو پوشیده بودمو حاضر و آماده روی مبل نشسته بودم ... قرار بود همه بیان اینجا و بعدش حرکت کنیم صدای زنگ در اومد بلند شدم و رفتم که در رو باز کنم ... به جای این که به سمت آیفون برم به سمت در ورودی رفتم تا خودم در رو بازکنم ... منتظر نازگل بودم همین دو شب پیش همو دیده بودیما ... ولی خب دلم برایش یه ذره شده بود! ... (اه اه زن زلیل!!) در رو باز کردم ... یه لحظه فکر کردم که اشتباه دیدم!! ...

این کی بود؟ نازگل؟ اونم با چادر؟ باورم نمیشد، اونم هیچ جوره ... چادری که من برای تولدش خریده بودم رو سر کرده بود؟؟؟ ... فقط چند دقیقه همین طوری یه لنگه پا جلوی در وایساده بودم که آخرش نازگل گفت :

-سلام نمیکنی؟

-سلام ...

-از جلوی در نمیخواهی بری کنار؟

از جلوی در رفتم کنار و اونم بدون هیچ حرفی اومد تو ... منم تا پنج دقیقه فقط به جای خالیش نگاه میکردم ... خدایا!!! پس درست دیدم؟ دِ آره دیگه احمق!!! با سرعت باد در و بستم، وارد خونه شدم نازگل و نیکی روی مبل سه نفره نشسته بودن و با هم حرف میزدن نیکی هم مته من تعجب کرده بود ... آخه باور کردنش خیلی سخت بود ... اما تا اون جایی که من یادمه اصلاً تا حالا بهش در مورد حجابش گیر نداده بودم ... یعنی خودش انتخاب کرده بود یا فقط برای امروز و حفظ ظاهر؟؟ ... مامان هنوز توی آشپز خونه بود و به وسایلا ور میرفت! ... به سمت نازگل رفتم و نشستم پیشش و گفتم:

-خب حالا دیگه از دست من فرار میکنی؟

نازگل - فرار؟

-حالا اینو ولش کن چادر...

هنوز جملمو کامل نکرده بودم که گفت:

-دلم خواست ... مشکلیه؟؟...

نیکی - ای بابا حتما دوباره میخواین بپیرین به هم دیگه ... آره؟

سرمو خم کردم تا بهتر ببینمش ... گفتم:

کی گفته؟

نیکی - رفتارتون نشون میده ... لازم به گفتن نیست!! ...

از لکش خودمو به نازگل چسبوندمو دستمو انداختم دور گردنش ... نازگل از این حرکت ناگهانی خجالت کشید و سرش رو انداخت پایین ... نیکی هم با شرم به دست حلقه شده من دور گردن نازگل نگاه کرد! ... (آخی چقدر خجالتی!!)

-حالا رفتارمون چی رو نشون میده؟

نیکی - ای بی حیا!! ...

میخواست حرفش رو ادامه بده که صدای در اومد و بعدشم نریمان اومد داخل، گفت:

-دوباره که این لیلی و مجنون کناره هم نشستن که ...

به کوری چشم حسودامون!!!

نریمان رفت جوابمو بده که آبتین وارد شد و گفت:

به به جمعتون جمعه گلتون کمه ...

نیکی - منظورت همون خلمون بود دیگه؟

آبتین یه جور خاصی نگاش کرد و گفت:

-خلمون که خود تویی من همون گله سر سبدم!!

نیاوش - البته تو خواب!!!

منم میخواستم یکی بارش کنم که مامان جون اومد (ببین حالا یه کلام رفتن حرف

بزنن چقدر کسی میاد!!)

پاشین بچه‌ها داره شب میشه هر چی زود تر بریم بهتر... در ضمن یه کم کمتر حرف مفت بزنید!! ...
 همه خندیدیم و نریمان گفت :
 -مامان تو هم بلدیا !!!
 مامان جون - پس چی !!!
 مامان و خاله و آتنا هم از آشپز خونه اومدن بیرون و مامان رو به من و آبتین گفت :
 -پاشین برین ماشیناتونو راه بندازین تا ما بیایم ...
 از جام بلند شدمو به همراه آبتین از خونه خارج شدیم و رفتیم سوار ماشینامون شدیم

...

((نیکی))

با اسرار های آتنا به ماشین آبتین رفتمو عقب نشستم ... منو خاله و آتنا عقب نشسته بودیم و آبتین و نریمان هم جلو ... توی ماشین نیکان هم مامان و مامان جون عقب نشسته بودن و نیکان و نازگل هم که جلو ... توی ماشین که آتنا کشت منو از بس ازم سوال درمورد دانشگاه پرسید ... آخرش دیگه کنترلمو از دست دادمو رو به خاله گفتم :

-خاله بیا این دخترت رو جمع کن کشت منوووووووووو ...
 خاله با حیرت بهم خیره شد و نریمان و آبتین هم زدن زیر خنده و آتنا هم با اخم سرش رو برگردوند طرف خاله که یعنی من قهرم ... والا به من چه ؟ خودت اعصابم رو بهم ریختی !!! خاله یه نگاه وحشت ناک به آتنا انداخت و گفت :
 -خب راست میگه دیگه نیکی ، والا تو با این سولات اعصاب منم بهم ریختی !!!
 آتنا با اخم بهم نگاه کرد و دیگه تا آخر راه هیچی نگفت ... آخیش کاش زود تر بهش یه چیزی گفته بودم ها !!!!!!!!!!!!!!! آبتین گفت :
 -آتنا ؟ آجی ؟ ناراحتی ؟
 آتنا- نه داداش ...

نریمان- تو دیگه چی میگی آبتین ؟ حالا بچه ناراحت نشده تو میخوای ناراحتش کنی ؟
 آبتین هم دیگه چیزی نگفت ... بعد از یکی دو ساعت رسیدیم به قم یه بیست دقیقه ای الاف پارک کردن ماشین ها بودیم ...
 همه با هم پیاده شدیم و وارد حرم شدیم ...موقع نماز بود ؛ نماز رو به جماعت خوندم

...

بعد از نماز هم رفتیم واسه زیارت ، قرار گذاشته بودیم که یه ساعت دیگه هممون جلوی در ورودی حرم باشیم ...
 بالاخره بعداز این که له و لورده شدم تونستم زیارت کنم ، بعدش هم نشستم یه جا و زیارت نامه خوندم ... مامان و بقیه رو گم کرده بودم و گوشیمو هم توی ماشین جا گذاشته بودم ... تصمیم گرفتم برم سر قرارمون تا بقیه هم بیان ... چادرم رو روی سرم درست کردم و کفتمو پوشیدم ... زیارت نامه رو گذاشتم سر جاش و اروم اروم

به سمت در خروجی رفتم ... بعد از چند دقیقه جلوی در بودم همون جایی که قرار گذاشته بودیم ... هر چی چشم چرخوندم بقیه رو ندیدم ... بعد از چند دقیقه سر پا ایستادن خسته شدم و نشستم روی جدول و سرم رو گذاشتم روی پام ...
-سلاااام ...

وحشت زده از جام پریدم این چه وضع سلام کردن بود آخه؟ همونطور که خشکم زده بود آروم گفتم:

-سلام

آبتین - بقیه نیومدن؟

-نه هنوز ...

دوباره نشستم سر جام و آبتین هم با فاصله سمت چپم نشست ... چند دقیقه ای سکوت بود و سکوت که آخرش آبتین طاقت نیورد و گفت:

-میدونی امشب توی حرم چه چیزی رو از خدا خواستم؟
آروم سری تکون دادم و گفتم:

-نه ...

-از خدا خواستم که ... خواستم که فرجی بشه و مهر منو توی دله یه نفر بندازه!! ...
متعجب سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم که یعنی ادامه بده ...

آبتین - میدونی اون یه نفر کیه؟

سرم رو به آرومی به نشونه نه تکون دادم و با واهمه توی چشاش خیره شدم تا ادامه بده ...

-لازم نیست اسمش رو به زبون بیارم ... میشناسیش کیه ... اصلا بزار از اول برات تعریف کنم ...

به گنبد طلایی رنگ حضرت معصومه که حتی از دور هم پیدا بود نگاه کردم و برای چند لحظه آرامش گرفتم ... چشامو بستم ...

ادامه داد:

-بچه بودم نوجوون بودم فقط دوازده سیزده سالم بود کاراش برام جالب بود شیرین بود خواستنی بود ...

من شیفته ی قیافش نشده بودم من شیفته ی متانتش شده بودم اون موقع خیلی بچه بود بچه تر از من کم سن تر از من ، اما با اون سن کمش هم خانوم بود هم متین و هم با وقار! ...

من عاشق سیرتش بودم با همه ی بچگیش ... اما از اون موقع نبود که عاشقش شده بودم از وقتی عاشقش شدم که به دنیا اومد اون موقع من پنج شیش سالم بود ... اما با همه ی کوچیکیم همون روزی که دیدمش همون روزی که چشای کوچیکش رو، به روم باز کرد عاشقش شدم اون موقع بچه بودم نمیفهمیدم که عشق و عاشقی یعنی چی اما میفهمیدم که اون برام خاصه ... تو چشماش یه چیزی بود یه چیزه خیلی خاص!!

چشمه‌اش هویت داشت ؛ یه هویت خاص! ... دل‌بستش شده بودم ... اما هیچوقت هیچ چی رو بروز ندادم ... تا اینکه اون اتفاقاً افتاد و به خواسته‌ی مامانم و عموم رفتم خارج ... شبی نمیشد که بهش فکر نکنم روزی نمیشد که صورتش رو به خاطر نیارم ...

سال هامو روز هامو شب هامو هفته هامو میگذروندم تا روزی برسه که دوباره برگردم تا دوباره ببینمش تا ... برگشتم ... دیدمش دوباره اما اون همون دختر بچه پنج شیش ساله نبود با وقار تر شده بود خانوم تر شده بود بزرگ تر شده بود ... سخت بود که به عشقم اعتراف کنم ... اما الان میخوام بکنم کاری رو که یه عمره تو حسرتشم !!! میخوام اعتراف کنم میخوام راحت شم میخوام این عقده چندین و چند ساله رو تمومش کنم ...

متعجب و خشک شده از حرف هایی که به زبون آورده بود چشمامو باز کردم بهش نگاه کردم و گفتم :

-خب چرا نمیری به خودش بگی ؟

لبخند اومد رو لبش و گفت :

-باشه به خودش میگم ...

و بعد با آرامش و خاص گفت :

-من عاشقتم دختر خاله !!!!!!! عاشقه اون هویت چشمات !!... با من ازدواج میکنی ؟

سه سال بعد

((نیکی))

روزی روزگاری توی همین زمین خاکی ؛ عاشق شدم ... دلمو باختم به کسی که از همین مرز و بوم بود ... شاید فکر میکردم که یه خیال زود گذره یا شاید توهماتمه ... اما نبود ؛

من شدم عاشق و اون عاشق بود ... من عاشق نبودم ؛ عاشق شدم ... از وقتی که با همه‌ی ناملایمات زندگی کنارم موند با همه‌ی درد هایی که کشیدم درد کشید و با همه‌ی سختی ها و درد هایی که داشتم صبوری کرد و کنار اومد . من عاشق کسی شدم که لحظه به لحظه کنارم بود تا دردمو تسکین بده وقتایی که شیمی درمانی میکردم با همه‌ی وجودش کنارم بود از اون موقع بود که شد عشقم شد تموم زندگیم ... چرا ??? چون عشقش به من یه عشق پوچ و تو خالی نبود که با همچین سختی هایی توی زندگی روز مره بره کنار و جا بزنه از مردونگی وقتی که مردونه مردونگی کرد و پام و ایساد شد قهرمان زندگیم شد تنها مرد زندگیم شد کسی که بهونه‌ی زنگی کردنم بود ... شاید سال اول امیدی به زندگی نداشتم ... چرا؟ چون فکر میکردم زن کاملی براش نیستم ... چون گفته بودن با وضعیتم باردار شدن سخته و شاید ناممکن ... اما ممکن شد ... چرا؟؟؟ چون خدایی رو داشتم که لحظه به لحظه زندگیم رو نظاره گر بود

چون خدایی رو داشتم که از رگ گردنم بهم نزدیک تر بود چون بعد خدا مردی رو داشتم که میتونستم بهش تکیه کنم ...
 ”چه وسوسه ای دارد خدا بودن همیشه در کنار تو ؛ نزدیک تر از رگ گردنت باشم“
 و حالا بعد از این همه مدت ثمره عشقمون دو قلو هایی بودن که برای یه لحظه خندیدنشون جونم رو میدم ... نرمین و نشمین یه ساله ام که عشق من و باباشون بودن...
 دانای کل :

که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها
 ز تاب جعد مشکینش، چه خون افتاد در دل‌ها!
 جرس فریاد می‌دارد که «بربندید محمل‌ها»
 که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها
 کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها ؟
 نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل‌ها

مهدوی بعد از شنیدن خبر ازدواج نیکی دست به دامن یه دختر دیگه برای ازدواج شد هدفش فقط ازدواج بود و فقط دنبال یه دختر میگشت واسه ازدواج و تشکیل خانواده ، شخصش مهم نبود چون عشق و عاشقی ای برایش در کار نبود ! نیکی و دیگری برایش فرقی نمیکرد ! ... خلاصه به چند ماه نکشید که با یه دختر از همون دانشگاه ازدواج کرد...

نیایش که یه کم دلیسته ی نیکی شده بود و کم کم داشت دلیلی برای زنده بودنش پیدا میکرد با شنیدن خبر ازدواج نیکی و رفتن به عروسیش از زندگیش دلسرد شد و برای همیشه ایران رو ترک کرد و پیش مادر و پدرش رفت تا بقیه عمرش رو با اونا زندگی کنه چون قلبش بیشتر از پیش بی قراری میکرد و زندگی برایش تیره و تار شده بود !...

نیکان و نازگل هم زندگیشون رو دوست داشتند و عاشقانه هم دیگه رو میپرستیدن و چند ماه بعد از نامزدی نیکی و آبتین عروسی گرفتن و به خونه ی خودشون رفتن و الان صاحب یه پسر چند روزه ان ...

و اما عاطفه مادر نیکی و نیکان ... یه مادر مگه از دار دنیا چی میخواد ؟ غیر از سلامتی و خوشبختی و عاقبت بخیری بچه هاش ؟ عاطفه هم فقط همین ها رو میخواست. دلیل زنده بودنش هم همین خواسته ها و آرزو ها بود و برای اون بهتر بود که آرزو هاش آرزو بمونن چون آرزو فقط آرزو ...

وقتی به آرزو ها و خواسته هاش رسید وقتی خوشبختی بچه هاش رو دید وقتی به دنیا اومدن نوه هاش رو دید ؛ آرزو هاش ته کشیدن ؛ تموم شدن و خودش هم تموم شد بعد از فوت شوهرش علی تنها آرزوش همین بود و حالا که به آرزوش رسیده بود روحش

بهشت و طلب میکرد ، بهشتی که سر خوش ز دیدار یار بود ؛ بهشتی که تمامه وجودش از خدا طلبش میکرد واسه دیدن علیش واسه دیدن مردش که مردونه مردونگی کرد و حداقل توی همون چند سال واسه خودش مردی کرده بود و واسه بچه هاش پدری !... چند ماه بعد از به دنیا اومدن نرمین و نشمین یعنی پنج شیش ماه قبل عاطفه هم به دیار باقی شتافت و مگه غیر از این که مرگ حق بود و همه یه روزی چه دیر یا زود برآشون این اتفاق می افتاد ؟ و مطلقاً این جمله اشتباه که میگه خاستگار شتریه که دمه خونه ی هر آدمی میخوابه !...

اشتباه چون درستش این جملس که میگه مرگ شتریه که دمه خونه ی هر آدمی میخوابه و مرگ دیر و زود داره اما سوخت و سوز؟؟ اصلا و ابدا !!!
و شمارش معکوس های پایانی :

میدونی قصه عشق آدما از کجا شروع شد ؟ هزار برات بگم ... خودم نوشتم از یه جایی خوندم :

یکی بود یکی نبود ...

یک مرد بود ، که تنها بود .

یک زن بود که اون هم تنها بود .

زن به آب رودخانه نگاه می کرد و غمگین بود .

مرد به آسمان نگاه می کرد و غمگین بود .

خدا غم آنها را می دید و غمگین بود .

خدا گفت :

-شما را دوست دارم . پس همدیگر را دوست بدارید و با هم مهربان باشید.

مرد سرش را پایین آورد . به آب رودخانه نگاه کرد و در آب زن را دید . زن به آب

رودخانه نگاه می کرد ، مرد را دید !

خدا به آنها مهربانی بخشید و آنها خوشحال شدند . خدا خوشحال شد و از آسمان باران

بارید .

مرد دستهایش را بالای سر زن گرفت تا زیر باران خیس نشود. زن خندید ...

خدا به مرد گفت :

-به دستهای تو قدرت می دهم تا خانه ای بسازی و هر دو در آن آسوده زندگی کنید .

مرد زیر باران خیس شده بود ... زن دستهایش را بالای سر مرد گرفت ...

مرد خندید ...

خدا به زن گفت :

-به دست های تو همه زیبایی ها را می بخشم تا خانه ای را که او می سازد ، زیبا کنی

مرد خانه ای ساخت و زن خانه را گرم و زیبا کرد . آنها خوشحال بودند ...

خدا خوشحال بود ...

یک روز زن پرنده ای را دید که به جوجه هایش غذا می داد ... دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد تا پرنده میان دستهایش بنشیند . اما پرنده نیامد !!! ... پرواز کرد و رفت و دستهای زن رو به آسمان بلند ماند ...
مرد او را دید . کنارش نشست و دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد .
خدا دستهای آنان را دید که از مهربانی لبریز بود .
فرشته ها در گوش هم پچ پچی کردند و خندیدند !
خدا خندید و زمین سبز شد .
خدا گفت :

-از بهشت شاخه ای گل به شما خواهم داد.
فرشته ها شاخه گلی به دست مرد دادند .
مرد گل را به دست زن داد و زن آن را در خاک کاشت . خاک خوشبو شد .
پس از آن کودکی متولد شد که گریه می کرد . زن اشک های کودک را می دید و غمگین بود .
فرشته ها به او آموختند که چگونه طفل را در آغوش بگیرد و از شیر جانش به او بنوشاند .

مرد زن را دید که می خندد و کودکش را دید که شیر می نوشد .
بر زمین نشست و پیشانی بر خاک گذاشت .
خدا شوق مرد را دید و خندید .
وقتی خدا خندید ، پرنده بازگشت و بر شانه مرد نشست .
خدا گفت : با کودک خود مهربان باشی تا مهربانی را بیاموزد . راست بگویند تا راستگو باشد. گل و آسمان و رود را به او نشان دهید تا همیشه به یاد من باشد ...
روزهای آفتابی و بارانی از پی هم گذشت .
زمین پر شد از گل‌های رنگارنگ و لابلای گلها پر شد از بچه هایی که شاد دنبال هم می دویدند و بازی می کردند ...
خدا همه چیز و همه جا را می دید ...
خدا دید که در زیر باران مردی دستهایش را بالای سر زنی گرفته است که خیس نشود !

زنی را دید که در گوشه ای از خاک با هزاران امید شاخه گلی را می کارد .
خدا دستهای بسیاری را دید که به سوی آسمان بلند شده اند و نگاه هایی که در آب رودخانه به دنبال مهربانی می گردند و پرنده هایی که ...
و خدا خوشحال بود چون دیگر غیر از او هیچکس تنها نبود ...
اما نتیجه ی قصه ؛

و این بود قصه هویت پنهان شده در چشم های ما آدم ها ! گفته بودم که آتما با دو چیز نفس میکش و زندگی میکن ... عشق و هویت ... آره درسته آتما با عشق زندگی میکن اما کمتر کسیه که برای هویت بقیه و خودش ارزش قائل باشه ... هویت این

قصه چشای عسلی نیکان نبود چشای آبی نیکی هم نبود ؛ هویت این قصه صورت آدمها نبود زیباییشون نبود ؛ بلکه سیرت آدم ها مهم بود ، اخلاقشون ملاک انتخاب بود ... و ای کاش همه میدونستن که اگه قراره صورت کسی رو انتخاب کنی و بر اساس زیباییش ؛ ولی در آخر باید با سیرت اون زندگی کنی و بر اساس اخلاقش ... و فقط عده ی خاصی از آدمها هستند که واقع بینن و میدونن که هویت سازنده ی وجود هر انسانیه و بس؛ ولا غیر ...

و زندگی هنوز با هویت چشم های تو جریان داره ...

« و هنوز هم تا شقایق هست زندگی باید کرد »

پایان

[telegram.me/cafeetakroman](https://t.me/cafeetakroman)